

گفت یا ان عقل شما و مقدمه کار جادو و این شاه زاد ملاکتم چه حدس میکنید انتم خبیث و غیره گفتند یا شهباز  
جادو ملاکتم بیلای گرفتار کرده بلکه گشته باشد بیک گفت فهمیدیم همین را میدانم انش دست غلام تشبیه گفت که ماری  
این هست از نو از ضلایع است اگر چه و حیل بکار نیاید تا ما حیل سوم بکار آید و کار عجیب در ساخت که چاکس از حیثان و را  
اصلا نشناخت این مرغ معلوم کرد که آن حرام زاد و بدل سر سر به ساخته بود که بان سبب حیثان نیز غلام او را نشناخت دست  
باز پرسید که ایما که حبش بوزان سر سر قدری باید که دست قدری من باید و او حبش گفت ان سر سر نیز سر سر مکار است  
انشطرا و ما میکشیم چون او میاید از حد خود قدری بجوم میزدیم و اکنون ان سر سر هوا از میوه است بعد از ساعتی مجلس بر جم خورد  
و حبش به حرم ساری رفت سر کلام نجیه خود دست زانج با خود گفت از دست و دوا دل تش دست را بکنم که طرف داور  
خطائیت پس نال او روان شد و رانهای سواریش خد حکما از تشی بول نیست زانج کند و گردن او بجلدی  
تمام کرده و در آن خفه کرد گشت و شکل او خود شکل شد و لاس او را در گوی انرا خفه فن نمود و خود بمرا دل تش دست نجیه  
او در آن تش دست طعام خورد و بخوابید امشب نوبت بای الی از همین خد مکار بود و دیگر ان نالنج گفتند  
سعدان منی چرا برای پایا اقا نمرودی که نوبت است گفت البته ما فرم رفت و مشروع ببالیدن بای تش دست  
کردند ببالیدن تش دست خند و دست نوبت و شنام داد و آخر تشی بر گردن نالنج زد و نالنج نجری که بالائی  
نست بود کار تش دست را تمام کرده برآمد و مجلس اصلی را گشته در قنات پیچیده و داخل محل شجرت بود و خطرات بود  
کنیزی از کنیزان محرم حبش و را نوبت برآمد مکان ضرور رفت زانج همراه او رفته او را نیز گشت یکطرفی بهمان کرد و خود  
بصورت او شده و داخل خلوت حبش شد و درین آنجا خیمه خود را بلباس فاخره آراسته پیش حبش برد و گفت  
ای دیوش ما بکار تقصیر من هست که مرا هم بستر نمی کنی و در تنی شده با من و منی از منی من از فرق تو بجان آورده ام حبش گفت  
ای زیمه راستی ای که هر چند مرا تم تقصیر تو نیست بلکه بسبب تو منم و منم و منم از وقت که مکار و حضور من  
ما تو را آنچه از طاق دلم افتاد و در اصل غبت نمی شود که با تو و آیمیزم و میوه محبت بی بر سر حبش زد و گفت از برای  
همین میگفتم که من ترا میدانم تو با من اکنون چنین سلوک میکنی و من که طعام بخورم و همه جنم را میسر است خود بگو و انصاف  
ده که چون دلم خواست اینچا بهم نرسا ز چه چاره کنم حبش گفت ای قهیه دیوانه که میبخشی بر یکری کس و بی زیمه گفت  
علیای خد ام حبش را خوش گفت و طلبا نیز بر صورت زیمه زد و او را پیش خود دور کرد و زیمه که بان دست تمام کو بان پیر  
آمد و خطرات خود رفته سر بر نای اندر دگداشت شناخت زانج تا بویافته خود را بصورت تش دست بر آورد و در خلوت  
زیمه رفت و زیمه تش دست را بواجبی می شناخت پس که او را دید و خرم شد که بلکه بکار او میاید و گفت ای تش دست  
تو در بنکمان در بنوقت شب چه میکنی گفت در عالم خواب نواز اویدم که جاره کا درین ارشاد کرد و میدارم خود را تو بسلیم  
سپس که از خیمه من از نواز باشد که اهداست که منع تو از نواز کرد و بعد از ان آنچه در میان زیمه و حبشید که گشته بود از زبان

خصیتین

از نو این پش او تغیر کرد و میسر را اعتقاد و تدبیر خود نوشت و سر و قدم نایج که راست شاهزاده نایج گفت ان سر  
که کار ساخته بود کجاست گفت حاضر است گفت بیاد میسر حاضر کرد نایج سر را متصرف شد و قدری ازان گرفتاری  
در دخی خوانده و چشم میسر که میسر بعد از ان قدری دیگر با و داد و گفت که این را با سبک و بکر من فرج کرده و خواب بر روی  
چشمید بال و نقین او را سفید کاشتری مالیده کنیدی بران به بند و یک سر کنیز را با ستون خیمه کن و این اسم را باین عدد  
خوان درین بین اگر چشمید بیدار شود و از تو بهر سه که این چه عمل است و جواب مضمون این بیت را تا اگر ممکن و سخنی که  
محبست که دل را فرجی و بدرام ۲ و در کسیت که اسودگی خواب ۲ چون صبح شود چشمید غلام تو کرد و میسر خود نوشت  
سه دست است دست علی را بوسید اما شاهزاده نایج ان سر را گرفته بود رفت احوال پش بر او گفت شاه  
زاده سر فرج افرین گفت و گفت ای برادر باری صفت عیاری که تو از طفلی شوق بآن داشتی درین جواد شغوب  
بکار آید اما افریب بود که میسر داخل خوابگاه چشمید شده کثیران را میزدن کرده و نایج را نایج تعلیم کرده بود و نایج روی  
او را سیاه کرد و فایه نای او را سفید مالیده و بکشد بر ستون خیمه است شروع بخوان اسم نمود چشمید بهیله کرد و اینو فضیلت  
او در و برداشتند میسر دست میسر را دید که خبری بخواند و فضیلت گفت ای خجیا این چه عمل است که میکنی میسر مضمون  
آن بیت او کرده و جوابی نگفت چشمید گفت ای قبیله نیست برین محبت تو بلو جان من برمی آید زو و کمندار را کن تا با تو  
بقیم القصد این محبت تا دیری در میان و میسر چشمید بود که او شناسام میسر او و میسر بیست میسر از افرین پش و دیگر میسر  
شد و این غلام را شنیدند و پش چشمید آمدند و احوال او را و بر و خود را از خنده معاف نتوانستند و است و افر  
او را ران کرد و چشمید از کمال و در میسر شش شده بود چون میسر او و میسر را گفت بسیاری زده از وی بر سبک این غلام  
چه بود و میسر انچه بد است بیان کرد و چشمید از کمال قهر و خشم را گفت و صبح بیرون آمد که آتش دست که بیان جاک سبید  
و یاد زد و در شب آتش دست را گشته اند و فرزندان خادم کسی پش ان بنده او هم غایب است البته او گشته  
باشند چشمید میسر میسر است که آتش دست در محل آید میخواست مرا بکشتن و در داینها چنین بگویند یا انتم صورت  
واقع را تو بگو و انتم گفت طرفه حکایتی است که منم نمی فهمم حکمان گفت آون در محل کار انست دست نیست با نا کار و بگری  
باشد انتم گفت بهر حال سعدان خادم را پیدا کنند و درین انعام دوم مرده سعدان را آورند که در غلام کو نشد افتاده بود انتم  
این حیرت دیگر است حکمان گفت معلوم شد که خرفی آمده و درین بکون باران مالیده رفته و این انشا و ختم ان اصل که  
نایج او را گشته و رشاقه چیده بود و سر برهنه می برایشان بر سر زمان آید و لا شمره او خود را از قناب بر آورده همراه  
و است پش چشمید آمده فریاد کرد و ما در این قبیله و در چشمید بود بسیار زده و سر اسیر شد و انهم حکمان نگاه کرده  
گفت باران چه جز است انش بار چش که گشته شد و میسر را من گشتم سعدان خادم و ده من باین نوع گشته شد و این  
کار را باست و درین بود که خواب سرای رسیده گفت که نسترن خواص نیز غایب است دیگر ی آید که لاش او میزدن افتاد است

صحنه که در این اواز و سر  
چند کس را بطلب آتش دست  
نشدند بعد از ان وقت  
درم آتش دست



آورد و بنمود و در جست و جوی یک بود که از جهت مهرت میخواست و گفت که من غیبی را از حریف خود پنداشتم و با یک کشتن خردا شد  
 و کین کرده او را بگریختن قصه حبس و در کمال بی مافی نشسته بود که فرستاده کار جادو و زودست جا نگار رسید و قصه مهر  
 نگار و بسته حبس و مطالعه کرد از شادی و حبس و غمها را فراموش کرد و قصه را با یکم نمود که فرستاده کار بسته بین و بلند بود  
 تا به مردم شنید و خوشوقت نمود که اول مطالعه کرد و خوشوقت شد بعد از آن بلند خواند و کار تمام احوال شنیده را با آنچه خواند  
 بشهریار کرد و بدو تا آنکه شاه را و اکنون و قید است و سیزده روز و قتل او با قیست و ران و قیست بود و دیگر که  
 بود که ای حبس و حالا تو فشاری و در آنکه نیاماشی یا رفته ملک خود را مستخلص کرد و ای من بعد قتل این آدمی بشن تو خام  
 آنم و من این قصه را تمام اهل محال شنید و در خم شد و شنید و نایز نیز بصورت مبدل جان و این ماجرا معلوم کرده و هرگز  
 بر کشید و گریان کر بان بشن برادر آید و قیصر کرد و سر و رخ نیز مگر شد با هم گفتند اکنون چه باید کرد و نایز گفت ما  
 و این سیزده روز هر چه از دست بر آید باید کرد و ای برادر ای من شن آفتنا میکند که تو بگو و قصه حبس و خبر روی و من و ریشه  
 جا نگار میروم تا از احوال شنیده مطالعه کنم با خبر باشیم بلکه اگر توان داشت کاری بکنم سر و رخ گفت بسیار خوب است  
 و از خبر و دور بارگاه شنیده آید و حقیقت را با یک نامون و از رخ شاه و خبر و غیره گفته از هر مومنی فاشه گرفته روان  
 شد و رفتن شنیده از نامی به ریشه جا نگار و شنیده از سر و رخ و خبر برای شنیده شنیده از نام اما را و این  
 اخبار و ما قلان انا چنین روایت کرده اند که چون شنیده از سر و رخ که با وجود شنیده کی و رخ عیاری نیل و نظیر مان بود  
 که محبت بر میان جان بسته برای خبر شنیده اسمیل متوجه و رده شده و آن صحنه و آن سر و رخ را همراه گرفته ضیالها  
 و نماز داشت و از رخ قالی به دست شنیده می حبت با آن کلمات لطیفات را خوانده بر خود میسرید باین طریق می آورد  
 تا از رده برادر جان خدق مشکور سید احوال را معلوم داشت برادر کرد تا از حدان بلند تر رفت انگاه از طرف آستان  
 محبت خود کشید تا خود را شکل کی از ساحران آدمی داد برادر و تا از گزند جادوان و اجنه و امان باشد به چنان سبب  
 او دانش شناسد و ساحران انسان اگر بنیر داشته که کی از ناخواسته بود برای انسان بیکانه در قاف مخصوص و طلسم  
 بگونه توان توان این سبب او را مطلق نشناخته و نایز با وجود جن بدون نیز محنت و نایز و خرابی میشه جا نگار را می آورد و سید  
 جادوان رسید که عقب دیوار طلسم کشید سواد بود قضا و امان و وقت محبتی تا بولی را می آورد و نایز جمیع از جادوان کر بان جا  
 و در بنال تابوت بود و در پیشاپیش بوق و سنج و دهل و دست و می از بنودان می خواستند که غافلان تمام همراه برداشته  
 بود و نایز و اعلان کرده است که معلوم کند کی از جادوان فریاد کرد که آه بچانی هم نرسید و میرود و نش گفته کل نوزک با خط  
 رسید و دیگر کی گفت همراه او را خداوند تا بیل همین باز و سال مقرر کرده بود و دیگری گفت اکنون شاه جادوان هر که من  
 خواهد و زید و میبوی مثل رسید و را کی خواهد هم رسید که فریاد و آن رسیده بود شنیده نایز از بن گفتگوی ایشان معلوم  
 کرد البته رسید نام آدمی مرده که مشتوق اطلاق بود و پس همراه ایشان رفت جادوان آن مرده را بموضع دفن کرد و باز

همچنین داد

نایج را تیریری نجا که دست چادول خود را بشکل عیبی برآست و داخل مجلس اطلاق شود و وقتی که دوسرین نایج خود را  
 در غم ارسین نشسته بود نایج از راه پشت بام بجات تمام کلمات طبیات بر خود مسیره خود آواز اتفاقات صورت  
 قایل را که شاه جادوان برهم خود را سنگتراشیده بود مطابق باین صورت برآورد که نایج باین صورت شده بود یکا یک  
 نایج خود را مجلس شاه جادوان رسانید و او را که چشم برین صورت افتاد بی اختیار برخواست و سجده کرد و شروع بگریه نمود که یا  
 خداوند من زبده اولاد شمایم و درین مدت امشب برین مهربان شدی که حال با کمال خود را بمن نمودی و اینا برای ماتم برسی  
 و لغزیت من آمده اید که مثل ارسین از دست من رفت اینرا گفته شروع بگریه کرد و نایج خوشوقت شد که باری تیریری من با تقیر  
 ای موافق افتاد و منظور من همین است که بگویم قایل منم ظاهر این شکل من باین شکل که اینها برای قایل از شک ترسیده اند  
 مطابق آرد و در ایقی الفت که نایج اول افسی این صورت را دیده مطابق این شکل خود را ساخت بر هر تقدیر چون اطلاق  
 جادوان شکل را دیده سجده کردند و ان سخنان مذکور را گفت نایج در جواب گفت که ای اطلاق هر چند اجل ارسین سیده بود  
 لیکن ما برای خاطر تو باز او را زنده میکنم جادو با سید ما فتاد و در آن وقت نایج باز بر پشت بام رفت که مبادا جادوی  
 دیگر برسد و او را بشناسد اما چون اطلاق غرض داشت قیام ازین سخن بطرف دیگر نشد و این سخن را بایشان داشت  
 و گفت ای خداوند منی زنده خواهم شد گفت بعلی که من توان نشان دهم باید که اول نفس کرده است که خود شخصی را هم رسان  
 که من باشد و جادو نیز دانسته باشد و موجب قتل چند جادو شده باشد و درین ایام تازه و زنده شود و اعلی شده باشد  
 پس پیش کس را بر موضع دفن ارسین برده بکشد و دلاشته او را بکمان خوراند و خون او را بخاک آن موضع بریزد  
 و آن قدر غنچه در خاک بگذارد که خوشبو شده و فرای آن خبر بکند و زنده خواهد شد این را گفته از نظر غایب اطلاق خوشوقت شد  
 و پیش بر جادوی که بحسب طلب می آمدن نقل را تیریری کرد جادوان گفتند سباده او شمنی آمده باشد جادو و لقاء نماید  
 و گفت ای اصقان یک انسان بنزد اتفاقات در اینها سیده بود که ما او را قید کردیم دیگر آن انسان معلوم و جنبان  
 هم که هست نبود و هر طبع صفت دیگر ازین جنبان سر که هر صورت برآید من ادعای شناسم و آن جن یکبار معلوم دیگر آنکه  
 من خداوند خود را می شناسم آخر صورت او پیش نیست پس نقل من عارف خداوند گوشت که او را با جیبی شناسم  
 حالا ما چنین شخصی را که خداوند فرموده بیدار کنید و این اشخاصی شده جادوان بجزای این ملعون بموجب طلب آمده و الا  
 گفته بود که تا سینه زده روز من نخواهم برآید چون این ماجرا بروی گذشت جادوان را اطلاع داشت همه آمدند و هر که مخصوصان  
 خود خواست نقل کرد و روزیکه جادوان بموجب آمدند مکار جادو هم آمد اطلاق را که نظر بر مکار افتاد و احوال او را مشاهده کردند  
 خداوند او گفته بود همه صفات را درین یافت خوشوقت شد مکار را به طلبید و اول اسب از جادو خوانده بروی و سید  
 تلازان صورت نکر و بعد از آن گفت ای مکار ما را جعفر دوست میداری مکار از راه کم بختی گفت الفکر که اگر جان من هم بکشد  
 مضایقه نکنم اطلاق باز بموجب جادوان اجل این حرام زاده رسیده بود باز این سخن را عاده کرد و بار سیم بر سید بین



گفت اطلاق مکار را در فعل کشید و پیشانی او را بوسه داد و گفت سنا که در شید منهن می باشد تو بهتر از همه است که  
 منی مخصوصان اطلاق که ازین قصه واقف بودند با هم خندیدند زنان گفتند که چون اطلاق و طلاق و سمرج اخره من  
 مکار را گفت که او را بکش من و او چنانکه این حرام زاده آنها را بکشد من و او و او اما مکار چون این سخن گفت بد  
 و اطلاق او را فوراً شش فرمود بعد از آن خود برخاست و مکار را همراه گرفت جادو آن نیز سحر کنان همراه شدند  
 مکار حیران بود که آیا کجا میرود و چرا روده دارد و از من چرا این سوال کرد اما اطلاق میگوید که ایس را دفن کردند و بوسه رسید  
 جلوه کشید و خود او دست مکار را گرفته بران موضع آمد نگاه احوال شیب را بیان کرد مکار بر خود بلزید و از بیم هرون  
 بخود زد گفت ای شاه جادو آن یقین بدان که دشمنی اقرار اینجا کرده و ترا فریب داد و اطلاق گفت دشمن من یل منهن  
 تو پس اگر کوی دشمن من دروغ گفته باشی برای اینکه سر حرف دوستی من زده و در عالم کسیت که دشمن من  
 باشد خصوصاً درین مقام که تلاف باشد لهذا طلب نمیرست و آن کس که شان بود یعنی که من بگویم از شکر این خدا است  
 چنی آمده باشد و آنان خود حضرت دارد که با نجا برسد حالاً که من آنرا از جن فرق خوبی توانم کرد و بیم آنکه  
 صورت خدای نکرده است بعینه همین شکل بود که من از سنگ ترا شنیدم و درم پس منهن که البته بخود اگر باشد  
 دشمن تو بوده باشد و این را غلط فیدی بلکه دوست تو بود که جان ترا تاراج می کرد و میدانی که من چگونه کسی هستم و او را  
 بر اعتقاد نگذارد جناب خداوند که آن فاسد کنی نمی دانی که کسی را از من و انس محال نیست که بصورت خداوند بر آید که با  
 ساعت بهوزن پس بان شخص بود که تحقیق جناب خداوند قایل بود مکار چون از حیثات خود دست شست  
 دایوس مطلق کرد و یقین داشت که البته اطلاق او را برای کار خود خواهد گشت بمقتضای اذای من پس الان طالع  
 سنا که من مغلوب ببول علی الکلب آغاز و شتام کرد و گفت ای حرام زاده جزوات به قوم ما بکار بدترین  
 قوم خاکبان تیران دوستی که من طلب کنم را آورده و دوام تو گرفتار کردم این بود که دشمن جان من شدی چرا بکشی و  
 و آن طلبم از من بگویند تو میگرد و هنوز که زنده هست از کجا که ترانگت و ای حرام زاده بیعتل هرگز شنیدی که مرده زنده  
 سنده باشد اگر چنین می بود قایل تو که مرده چرا خود زنده نمی شد که دیگر می دانند که اطلاق گفت برو من این کافر نریند  
 که خداوند زنده میگرد و میگوید چنانچه دشمنی خستانه نیز بر سر درویش زنده اطلاق گفت ای حرام زاده و در غلو تو طالع جان  
 خود را بمانه کشید و بودی و زده گفت بودی که اگر جان من بکارت جادو آن آید مضایقه کنم گفت ای حرام زاده ما بکار از  
 راه گفت سنی گفته بودم چه میدانستم که تو خواهی نمودن بیجان من داری والا کی میبگم جادو گفت پس تو دروغ  
 بگویی ما عرض کردی سنا که دروغی قتل است البته ترا میکشم حالاً که چه خبر برای خوردن تو بیا از مکاره گفت حالا  
 که گویند تو اطلاق گفت قدری کوه در حلق او کشته چون کرد و از اطلاق بر سینه مکار نشسته دست خود را فوج کرد و  
 خون او را خاک درین ایس ریخت تا بچشم بصورت مبدل جانم بود و خود وقت شد و بر قتل مکار شکر الهی بجا آورد و گفت

شانه را آورده بود و بعد از آن که جادوان قرار داشتند و صورت خود را بر سرش گذاشتند که بر ستون  
 تکیان او را نشاند و بعد از آنکه پیش حیوانات انراحت و خود را به صورت او درآورد و چشمش را بر روی یک ملاق  
 آمد و متوق خود را زنده و سلامت یافت از شادی نوحه زد و میپوشش شده جادوان نیز تعجب کردند و غفلت دادند  
 ساختند اطلاق جادو و میپوشش آمد به جیب و اریس علی را و بغل گرفت و بخواست روی او را بر سر شانه نهاده  
 نارنج بست او را گرفت و طلبا پنج معقولی را جادو و حیران شد که این جادو بود که از محبوب بعل آمد جادوان گفتند که بعد از مردن  
 باز زنده شد و غیرت از عالم بالا آورده نارنج گفت مرا حکم خداوند قایل است که هر چه مناسب دانم بعل آرم و دیگر را دشمن  
 خداوند بیا بقتل رسانم این شاه جادوان درین وقت طلبا پنج زدن بر صورت تو بسیار مناسب بود اطلاق گفت ای  
 جان عالم بشکرا اینک خداوند ترا زنده کرده و صولتا پنج بر من زنی باعث دولت و عشرت خودت نام شانه را ده گفت تو  
 درین وقت عبت میگوئی برای اینکار این صورت باره رو بخواب و جادو این نصیرن را ادا کرد که طلبا پنج را معنون گشتم  
 چون بر یک پان سبب میشد عشرتم باشد به انقضای اطلاق که زیاد و از حد شتاقان جادو و پس که اریس باشد بود این  
 اریس علی را با خود متوق تمام با سازد و او را مرد داشته بخام خود آورد و از رنق جادو و افغان جادو و اطلاق جادو و از جرم  
 جادو و از غیب و کذب و غیره آمد و چون گشتند نارنج گفت حکم خداوند هست که مرا بر تخت نشانی و هر چه من  
 حکم کنم بعل کنی اطلاق چنین کرد و نارنج بر تخت نشست اول حکمی که کرد این بود که شکیا بلین با منی اوم بکلیا نباشد برای  
 اینکه با من عداوت جایی دارم و من تا که کنار نا بکار اظهارا بکشت و او و برقتل ایشان خشنود و زو نباشد این مادر که شکیا بلین  
 هم رفته از طرف دولت ما کفایت نزدیک بنشیند و مشک که در حلال هم تمام گیرند و مبادا کسی از شک و کینه متوجه شود  
 اطلاق گفت بسیار خوب است و همان ساعت شرکت یالین را که بقدر پنجمرگرسن بود و روانه کرد بعد از آن شانه را  
 نارنج با جادو و ان بجهت نشست و در نوع خود بسیار خوب زمره میکرد و خوب بخواه بدلیکن نمی دانست که اریس کل بچم رفته  
 آیا خواندن را می میدانت یا نه بر سر برای اطلاق و ای جادوان من سابق چگونه میتوانم افغان جادو و گفت ای  
 اریس تو که هرگز خواندن را نمی دانستی کاسی غرغریا بدی کردی نارنج او را به پیش طلبی فرمود تا چند گفتش بر سرش  
 زد و گفت اگر چه راست گفتی اما این باب باو نشان این چنین نمیکند اکنون بدان که خداوند ما را تعلیم خواندن نیز کرده پس  
 باز تازی هست گرفته غری بنان خواند که رنگ از دل جادو و ان برد اطلاق برخواست و تصدیق نارنج شد و روی جادو  
 کرد و گفت ویدیر که امانت خداوندی را به صدقنا گفتند انقضه زد و دیگر باز اطلاق را بر تخت نشست از گفت من بقتل  
 از عالم بالا رسیدم اول من یکجا میفری میو و سیر ناخوام کرده با تو هر روز هم قدری صحبت خواهم داشت و الا  
 هر کاری چند فرموده اند که بدان قیام تمام از آنها محبت که انقضه کرده و دوست و دشمن خداوند را از هم فرقی کنم و دشمنان را  
 بکشم اطلاق گفت ای کسی دشمن خداوند نیست همه دوستان او نارنج گفت بهتر لیکن مرا اعلامی که فرموده اند



معلوم خواهم کرد اطلاق گفت: آن علامت صحبت بمن نشان بود مانج باز سر مجلس ریش اطلاق را  
 گرفته چند مثنوی بر کردی و چند طبع هم بر صورت زود و گفت حکم خداوند بود که ازین راز را از تو پنهان سازد  
 بگفتش برین و اطلاق را مشت و طبعانچ اطلاق برای رفع خجالت و خست شنید و گفت ای جادوان دیدم که پیش  
 خداوند عزت مرا که شمار کنش و ما را کردی فرمود جادوان گفت تیری لیکن شما خود برو مانج و بیم با وجود این شنید  
 از کم طالعی از زبان افغان جادو و مرا که چه مضائقه است اطلاق از آن راز قدری بگوی مانج با صد کنش بر سر افغان  
 زو همین دستور شما را مانج پوسته و زحمت دولت جادوان میگو شنید و جادوان عمره عمره با بیکانه  
 کنش کاری میکرد و چنانکه ازرق و امل و اهل و افغان و غیره یکبار کنش خود و نرو بعضی را زیر چوب نیز گفت  
 بعضی از اوقات زن یکی را پیوسته داد و وقت شب او را کشید و بر جادوانی و یکباری انواخت و غلامان را می  
 دستلو تا احوال هر یک بر بیند چون و بد می اندر یکی را بعلت زنا و یکی را بعلت و یکبار یکشت همین مال  
 یکی را زود و بد بخاند و یکباری انواخت و او را بتقریبی خبر میکرد تا هو و با هم مینک میکرد و زهر که گفتم می شد غنیمت میداشت  
 و ای که اطلاق جن مفتون و فریفته او شده بود که هر چه او میکرد و عین وی میدادست و آن او را که با او بس میامیکرد  
 که از حضرت او نمی است که اکنون با این ریس عملی که مانج باشد عمل آرد بلکه جنان حق تعالی استکلیات طریقات و سن  
 نبات مانج را بر جادوان مسلط کرد و اندک در شش نیکو دیم اطاعت او از دل میکرد و زود او را در منتهی کرد و برای سلطنت  
 خود مقرر کرد و در آن روز قضایای شش روز را می پرسید و هر چه میخواست میکرد و لیکن انعامات کمتر داد و وقت  
 بیشتر وقتل و غارت میکرد و لیکن از قتل جادوان عمره خود نیز و سواس میکرد که مباد و منحرف خود و سحر اذیت  
 رساند برای اینکه خود سحر بخورد سلطان بود غیبی حکیم آذریوان را خواب دید که با و گفت ای فرزند بعضی ازین  
 لشکر است که صلاحیت ایران دارند از انجمله شیون و نامست که اسیر طاق است ما و ریش پرز او است  
 حق تعالی او را فهم عالی و فراست متعالی عطا فرموده قایل سلام است بس با و استغای را کم کرده اظهار را ده  
 خود پیش او کن و او را تکلیف سلام نای او خوا و گفت که شهادت اسلام توبه از سحر است و من ترک سحر کنم که  
 هزار کار من می آید و معجزات و شمنان زبردست دارم که اگر از اسلام من آگاه شوند و ما را ز روز کارم برادر و کلمات  
 طریقات او را تلقین کن و بگو که سحر جادو و سحر شده باشند این کلمات را بخوان هر کاری که از سحر بر آید ازین کلمات  
 نیز بهتر از آن بر آید لیکن کسی را ازیت هر سان و این کلمات بکار تو بسیاری آید شما زود مانج گفت ای  
 حکیم عالی جناب هر اس باین عطیه ممتاز و مخصوص نباشم گفت با و او خود بس اینهم تا فیصله تن مهم جادو  
 با و او خود با و از کلمات و برود و بخار و ما چون شیون سلطان متحد با و بگو که در وقت خواب این  
 کلمات را بنام هر یک از جادوان و کافران بخوان در عالم واقع بتو نشان خواهند داد که اسلام و رحمت است

یازدهمین طریق در میان مسلمانان بالقوه کافران فرق کن کافران را نبوی که می کشی بکین باقی را نگه دار و دست ملک کشا  
 مسلمان خواهند شد شناخته مارنج این واقعه خود نوشتند و با شیون که سپاه ملکی در پی بود و صفاخت خوانند و بعد از  
 اختلاط نبوی که نگه داشتند او را مسلمان کردند و او و تفریق مسلمانان از کافران مشغول شد و روز شنبه از مارنج احوال رفت  
 و مارنج در قتل و دولت و خوری کافران سرور از مرد و دیگر زیاد می کرد نبوی که بالا گذشت حیلها برای قتل آن اباکاران  
 می انگشت و می گشت و می گشت حکم خداوند است و مسلمانان بالقوه انوار شمس میگرد که حکم خداوند است و ما از مرکب  
 تحریر می گویا این تفصیل نویسم با یزید و ورق دیگر نویسیم لیکن موقوف بر سلبه قصه خوانان سخنران گذاریم و ششم  
 سیزدهمین طریق در میان مسلمانان بالقوه کافران فرق کن کافران را نبوی که می کشی بکین باقی را نگه دار و دست ملک کشا  
 سکنه بود که از مرد و نبی سینه ترو براق ترویج می کرد و آن کوه بود که آنرا معبد حضرت قمر علیه السلام می گفتند و شنبه  
 سروج در آن مقام رسید مردم خود را دور کرده بودند و انتظار ملازمت حضرت خضر علی بنیای علیه السلام بیاد  
 الهی نشست و عذر خود که مقتضای انتقام بود که خواب بر چشم دارد آن غلبه کند لیکن سروج از پدر خود ملک بن تعلیم و شست  
 که سبب آن از غلبه خواب و امان بود و باس سعیم از شب که دل شب عبارت از آن وقت است حضرت علیه السلام  
 بیدار شد و نماز شب را ادا کرد و بعد از آن سروج سینه بوشن شرف ملازمت دریافت احوال را با مومنان بیان کرد  
 حضرت و در برین حسن خدمت افرین گفت و می گویا الهی او را بیدار عنایات فرمود و گفت رسیدن تو درین مقام  
 و غلبه نکردن سلطان شام بر شمشیر بصیرت و دلیل مشکل کشای و حاجت روائی است بعد از آن نماز صبح را ادا کرد  
 سروج بان حضرت اقتدا نمود حضرت بعد ازین فرمودند که اگر چه قادر لم یزل این بنده خود را قدرت آن عنایات کرده  
 که اسمعیل را بیک توجه نجات بخشیم لیکن در عالم اسباب کایا سبب بهتر است تا افسانه روزگار کرده و بعد از آن  
 اسمعیل خوانده بجانب مشرق و می رود دست برد دست زد و لم نگذاشته بود که شخصی با العجب ترکیبی با صلابت تمام  
 بیدار شد سلام کرد و خدمت با ستاد شناخته سروج بختی دید که با وجود جن بود جن ترکیبی نماز داشت چه زود  
 بوسی ازرق چشمی که در پیش بسیار به صورت فریاد از حد با مهابت سروج از مناده ترکیب او فرمود و از او  
 اما خاموش بود اما حضرت خضر از وی پرسید که ای ما فرمود و نیز وقت آن نیامده که تو دست از عنایت و ادا داد  
 ساحران کوتاه کنه و خبری خدا را بر آنسانی مار و گشت یا حضرت بر شمع روشن است که بر ما بایس علیه السلام  
 روز و عای رب فاعلم لی الی یوم یعثون کرده حق خود کرد کلمه فانک من النظرین در جواب شنید و برین صورت تا دور  
 میات است کارهای او نیز جالسیت حضرت خضر فرمود و گفت که هر حال من ترا با فعل برای انکار طلبیده ام که اسمعیل  
 بن احمد از قید جادوان و شست حال نجات دهی مار و گشت برنت میدارم حضرت گفت سبب انکشته اطاعت  
 بیاد مار و انکشته تری از رموی کامل خود باخته حضرت و او خضر را سروج عنایت کرده فرمود ای سروج این را مضبوط



کما بعد بر کار کار تو خاطر خواص صورت گیر و انکشتن از حواله او کرده و او را مرض بخای کرد و مار و افرمود ای مرد و دو تن ترا طبع  
 این جوان حی کردم گفت فرمان بردارم سر و پنج عوض کرد که ای شهباز بر تقدیر یک مار دست نهاده و این اسباب پیش  
 من بیا و باز تا عمل لوح جاری نشود چه فایده خضر فرمود که همه را این مرد و دو میانه از دست ما بر وقت نشان خوابد و این مار و  
 آن شیطان است که مرد جادو آن از طرف ابلیس تلقین باده دارد و هر فرزند شیطان را نذر پروردگار مجید است سر و پنج  
 آن علقه موی مار که خاتم السحر لقب داشت و پس خود خطیله کرد و مار و خلامی ستانده در وقت بعد از رفتن او  
 نیز خضر علیه السلام از نظر ستانده سه سر و پنج با بدست سر و پنج در آن مقام تنها مار و خضر را طلب کرد و یکی را از تنها  
 بکاک خود برین حصار فرستاد و تا نشکر را برداشته بیاورد اما مار و مرد و دو که فرزند شیطان ابلیس بود و حضرت  
 خضر علیه السلام او را تا پنج ستانده سر و پنج خنی کرد و خود غائب شد و مار و وقت رفتن از سر و پنج پرسید که ستانده سمعیل  
 که حلال من کنم با جادو آن چه سلوک کنم اگر بگوئی نکند بیا نان زنجان را بکشم و اگر فرمای ذلتی بایشان رسانم و اگر حکم کنی  
 بحال خود نشان گذارسته ستانده مار برداشته بیاورم سر و پنج فکری کرد و گفت کشتن جادو آن که بدست ستانده  
 حقیقت دارد و بحال نشان نیز بگذارد بلکه ذلتی بایشان برساند و ستانده بیاورد قبول کرد و در وقت  
 و وقت شب بود که پروردگار نشان ستانده آموخت و اس نام جادوگری بنویس الاصل که استاد اطاق بود اهل  
 سامر ما هر زیر دست از نشان بان ستانده بود و شب و روز با نشان گردان خود شسته شربت میخورد و مار و بانها را از  
 که آخرین جادو آن بنی ادم اندوختن و دشمن زاده ابلیس از افسوس که سر و پنج من حکم کشتن آنها خواهد بود  
 ذلتی بایشان بیاورد رسانید که هر ترا قتل یا خدش جرم زاده ابلیس بچه ماری که گرد این بود که خود را بشکل زن قیل  
 بقتل کل کرد و اندوختن ایشانشان رفت و آن جادو آن حرام زاده چند بود و که بسبب شغل جادو و میل به باشرت زنا  
 نیز کم داشت و جادو آن این ابلیس بچه بشکلی برآید که نظر بر که از آن جادو آن هر وی افتاد و عاشق و بیقرار شد و مشرق  
 با طهارت نیاز کرد و مار و گفت ای جادو آن بیا که من فرستادم و خداوند قایلیم و هر که نماز مرا بکشد بخت او خوارم آمد و اگر  
 او از نماز من از رد شود بخوبی او را بر مرده یاد گیری گرم صحبتی خواهم داشت و بدو اس گفت که بر سر من نشینی  
 نایزت بکشم که نماز منی و مار و گفت با من ای پیغمبر من تا بکار نیاید غلبی بر داری نزار و هر که اولم خوابد خواست  
 پیش او خواهم رفت جادو آن دیگر نه بان بدعا او کند و خدش بود اس غاموس ما و ما دل هر یک در بوی او پرواز  
 میکرد جادوئی بود به یکیم نام داشت و او هم بنوی بود و مردم غزل ناز و دشمن او میخواند و مار و که هر دو را بی میث داشت گفت  
 ای به یکیم و گفت به یکیم غلام است اگر قبول کنی مار و گفت من ترا قبول کنم رفت و پیش او نشست گفت  
 خرد و صبا و از نماز من از رد شود بخوبی او گفت اگر مرا بکشی که مرا از زود نسوم مار و خدش و به یکیم نشست و جامی از شراب  
 بر کرد و برست او و جادو و شغف تمام بر مار کرد و چند جام متواتر مست است اظهار ستاد و مالی میکرد و حرکات غیب از وی

سادری است چنانکه جادوان دیگر رشک بر او نماییکم از کمال مستی انگ بوسه کرد مادر از لب او بوسه در بود و یک  
 سبیل جادو را گرفته بر کند چنانکه از دهان او شک آن مادر خطا گرفت جادوان دیگر شروع نموده کردند بیکم ترا بیکم باز  
 چون نظر بر رخ او میگردید و در او فراموشش نمود و پاله دیگر خورد بوسه دیگر گرفت مادر این مرتبه قدری از ریش او  
 برکنده او را بصورت غیب بر آورد جادوان خنده را کردند بیکم ترا بیکم گفت ای نازنین چه میکنی اگر کسی موی ترا  
 بیکم دو بکشد ترا فراموش می آید همین قسم در دو دیگران را بران مار گوش کشید و چنانکه موی منقول بر سر جادو زد و گفت  
 ای حرافه نام سه محبوبی بری چنانکه اول نازنین است ترا حالا از روی بینم اگر راستی از روی من  
 بگو که منی ترا برید و در پهلوی جادوی دیگر بنشینم بر یک جادوان فریاد بر آورد و خوک کاس این دولت نصیب ما شود  
 محبوبه بیا در پهلوی ما بنشین ما مشقت ترا بکشم بیکم ازین اداسیهاان شد و بمشغول این بیت مقرر نم گفت  
 و لدا اگر هر دو بکشم ۴ در بر سر من تنی زنانه نگویم ۵ مادر گفت ای پشیم انکار خرقه بکنن چند موی از ریش  
 جنس در هم شدی جادو گفت بد کردم تمام ریش نذر است مادر گفت البته که مال من است پاله دیگر او قدری  
 دیگر از ریش او برکنده تا اینکه تمام ریش آن سر با تنویش را برکنده و او را بسیار بد حال ساخت جادو گفت  
 ایجان جهان بر سیاستی که خواستی کردی و از روی ما غم باب آوردی و من بسبب عشق منحل شدم اکنون مرا دست  
 بد تا با تو آیم و این درد ما را باندت فراموش کنم مادر گفت ای کبیری که دستت را گرفته و که مانع بیکم خوشی  
 و گفت بر خیز تا خلوت رویم مادر گفت ای مادر خیز خلوت برای زنان دیگر و کار است برای ما که فرستاده خدا  
 قابل خلوت چه در کار است بیکم که از غلبه شهوت مستی شراب طرد مالتی داشت گفت قربانت بروم  
 پس بمن جا خوش است که سر دار ما سینه و اسبم به بیدار و گفت بی جادوان دیگر تیر مست باوه بود و ناله  
 هر کدام کامل شد و دست بر حال بیکم میخورد و نماییکم از خوشحالی که از خبر بر او افکنان لشک مادر را برداشت و به منزل  
 بکشد و جبری و غلی که یافت تا فرود کند لیکن در آن حالت مستی همین بگوید که از زیر زانوی او خود را انداخته  
 افتد و باز کرد که بقدر بیکم در رفت و چون از پیشان به اسب پیچی بودن بر درازی عضو حاصل مقدر و تمام بود  
 افتد و باز کرد که تا ناف بیکم رسید و احتیای و معای او را بر سر ساند بیکم که آن حالت عین تاب نبوده بی  
 اختیار گفت که ای قهر من حرف ناز تو نیستم از زیر من بر خیز لیکن از شرم نتوانست گفتن که مقدر من باره شد مادر بیکم  
 تمام از زیر او جست بینی او برید و در پهلوی او که نشن نام جادوی دیگر نشست لیکن جادوان از بیکم پرسیدند که ترا  
 چیست که از چنین محبوبه دست برداشتی بیکم چون بوشش او با خود گفت که اگر من حقیقت حال را بر سبیل راستی  
 میگویم بر او می خورم و معروض طعن جادوان دیگر می مانم بهتر است که این فرستاده خداوند قابل را دستم بکنم  
 و در با ششم پس هر چه هست معلوم خواهد شد خداوند طرفه زنی کون بار دکنی فرستاده این را فکر کرد و گفت ای ۴

ص ۹۳



باور آن راستی که محبوبه تی داشت که مافوق طاقت بشری بود من محبوبه لذت شده بودم و بسبب کمال آن فریاد کردم این  
 گفته از دنیا بخیز و نیا کرد و گفت ای محبوبه باز بهش من میا و باد بگری: حضور من میامیزد خود را از رشک خواهی گفت ای که  
 در فراق تو بیش و بدست من بر باد و اوم و تو از من کنایه جستی نه انصاف بنو ما و دانسته ان حرم  
 را و این سخن را با غفلت گفته و منظور از این سخن صحبت چه خواهر به راز بر من یک گفت ای بیگم تو لایق صحبت با خودی  
 مجال خود باش که ملامت نرم و هم سبب را که درش جا و دست اما چون ما در دل رشتی و بس من بود بر هر که از جا و ان نگاه کنی  
 دل او را محبتی سویی خود یک که مافوق دانست که من نیز با تا گشت و ادا ل تصدیق بی بی ما ریت و امان پر سید و کرد  
 و احرافه خاتون محفل بر میگویند القصد چند جای او را لا یعقل که و سلوکی که پیغم کرده بود از بیش و بدست کردن و منی و کون  
 زدن با آنکه شش نیز بجا آورد و از زبان آنکه شش نیز دست نام بر آرد و از آنکه شش نیز بی او را بر هر چه در سلوکی و یکی  
 رفته نشست که من نیز پیغم قهید بود و نمیدم احوال را نگفت شی و دانست گفت ای جا و ان این فرستاد و خداوند  
 حق مست که سه دارم شما به کدام طرف نازی بی حرفه خاتون نیستید ما و گفت راست میگوی لیکن جبر کن تا اول  
 من هر ما بیا تا به آخر این را میدانم که بخار تو و دیگری لایق من نیست جا و ان که لذت زیرا و خشی و بود و تو فریاد تراورد  
 که سوادری ما بیای خود مست این چه محل سوادری است انجام بر این القصد ما و در اندک فرصتی سلوکی که با پیغم  
 کرده با هر که در نهایی همه را بر پیردا خشی و نزد شی و دانست رفت و بعد از آنکه او را نیز مست با و شوق کرده و شست و شست  
 خود در کون اوم و و این و انجا افتد و از آنکه که شی و دانست بقدر یک که از زمین بلند شد و بر جوارفت مانند کسی که  
 بالای میل رود و اختیار شده و فریاد و که لعنت بر قایل که این جگر محبوبه و العجوبه فرستاد که نزدیک است رود و بی  
 من بر آید ای جا و ان او با عکس میا به تخت قهیه مست شما چرا جوار فریاد کرد و یک گفت ندای استاد ما همین لذت  
 گرفتار شد ما به خواستیم که تو نیز محرم نالی و از جوی سوادری انما بلند تر رفتی محلاً طرفه غافل و میان جا و ان پر آرد  
 و آخر ما و به با بسی که میدانست بهوش ساخت این نه بر جبهه جا و ان و از آنکه فریاد کرد و جگر او و خود محمد بود و از  
 میان شیطا ملین با و چه اگر کند او را با شیطا ملین دیگر بستی نبود القصد چون ما و هر جل جا و ان را با سبب آن  
 شما فراد بود و پیوستش کرد و این و خود در میان زن و ان وقت بصورت شخصی چیل بر ستانده سلام کرد و مثلانده  
 سر فراوی اند و که دانسته مشول مناجات بود و فکر میگرد و تا سخا و جرات با ان شهر را بر سید اما چون ما و  
 ما بان جمال دید و از یکی خاصان تصور کرد گفت ای مرد بر کز یک بستی که درین حالت پیش من آمده ما با یکی  
 خاصا که خلاص من آرد ما و خشیه و گفت البته بخلاصی شما آردم لیکن ما ازین نصیب ندادند از خاصان باشم  
 شما فراد دانست که از آنکه سار میگوید فرمود این چه سخن است البته که از خاصانی ما و گفت همه حال هر که مستم معلوم خواهد  
 شما بر خیزد ما شما بهش متوج خود ببریم او که منی و کون من زردت نبرده ازین گفتگو تعجب کرد و با الهی این چه

کاین مرد باین رتبه که از میان جنن جاودان زبردست خود را پیش من رسانیده و زبانش چنین سخن میگوید  
که نام گیر و کون بلا منقاید میبرد و سنان را در میوای بوالعجب چگونه همراه تو ایتم که بنده زنجیر سنگین دارم گفت تو چگونه  
صاحبقران و صاحبقران زاده که بنده را به دست توانی کرد و سنان را دروغت و امینگر خود را را یاد کرد و مصیبتات بر بهر  
قوت کرد تا بنده را تا مدت تاریکی و در کم است ما رو گفت من می دانستم که تو چگونه سخن سنان را در این گفتگو باز میزانی  
شد و در احوال ما رو گفت و داشت چه با خود می گفت که من این مرد را کدام بزرگ و بزرگوار و مقهور کنم که زبانش زلفت  
و استند باشد القمه همراه ما رو در وان شد از زبان برادر جاودا و از عجب حالتی و بزرگوار از کارخانه بر یک روان  
و بهوش افتاده از حیران تر شد اما ما رو گفت که ای عجب مخلوقات مرا که ملاس کردی ابلی فی جودم رقم و جام  
و منشیه سیاه تا بسل و دیگر نجات من بوی من چه فایده دارد و ما رو گفت یا اول ترا میرون است که سر و کوهستان  
که گشت بنام بعد از آن رفته باب ترا میارم بستان برادر را می آورد تا وقت صبح و کوهستان رسید که نشسته  
بود در میال که بشمار بی با گیرنده داشت و آمد و شرم مردم در آن طرف کم بود ما رو گفت که ای سر عالمی  
آدم و ای سنان را در عظم و بن مقام قرار گیر تا من اسلحه ترا میارم سنان را در حیران وضع او بود و فرمود ای شخص با من بگو  
که تو گستی که بر من احسان کرده ما رو گفت که من تا مقدر و خود بزرگتر کسی احسان نکم مخصوص بر تو لیکن بگویم که من  
بزرگ و بزرگ من طلبانیده از تا مرا این کار بازداشته اند اکنون هوای خدمت کاری و اطاعت چاره ندارم کاش  
ازین محنت رنود باز هم سنان را دروغ گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم عجب ناپاک است که زبانش  
بانه بان آدم نمی ماند القمه سنان را در این حیرت و ما رو در این تردید و بین را نگذاشته و کلمه از سنان را در این  
سر خویش بیان کنم سابقا رقم زده ملک بیان گشته که نارنج و لا در شکل است کل اسیس سحر بچه که محبوب و معشوق  
الطاف جاود بود و اکنون بستم دشت شده اکثری از جاودان را بقتل رسانیده و اکثری را بخوار و ذلیل کرده و شیون بر نوازد  
و بر زاده اطلاق را مسلمان کرده با خود تفتی ساخته است و پوسته شیون و نیکو فتول است که شب وقت  
خواب کلمات لطیبات بنام یکی از جاودان خوانده و خواب میبرد و در عالم واقع با دلستان میبرد که اسلام و قسمت  
او است یا نه اما درین مدت غراز چکش سنان است این عظیم طایفه نشسته و دانه با آخر و فر و زو ارقم و اسلم و ارفع  
نام داشتند از ولایت بنیم نموده اند چون سنان را در نارنج از اسلام با القوه این خاکس ملط شده پوسته ایشان  
حرمت داشت و ایشان نیز با طبع محبت سنان را در نارنج را در ول جاود بود و بخلاف سلق و اطلق و ازرق که از  
جان و دل و نفس نارنج شده بود و لیکن سبب تسلط علیه ضرا و او که کس با اطلاق از حکم او میرون نبود و او را نظر کرده  
خداوند خود میداد و سنان را در مکاره و غیره او را محافظت میکرد و از آنس و بن چکش او را نمی شناخت اما نارنج  
سر خویش پوسته درین فکر بود که اول اسلحه سنان را در گرفته بجای قایم کند بعد از آن سعی در نجات ان مالی و رجات جاود

گفت

نقل

جسپا میرا



و شیون و انار نیز از راز خود مطلع ساخته بودند و شی که مار و نرزان ستاد و در رفته و رانجات و اتفاقات  
 بان شب نایج . چنانکه مذکور میشود اسباب در بر و داین طریق که تاریخ اول و روی بهوشی که جادوان را توان از  
 پای و انراخت تیار کرده اند از ان از اول شب با اطلاق گفت که اینست جادوان  
 حکم خداوند است که انشب مبتی بر ابریم و جیشنی بر ابریم و جی جادوان و عود را طلب کنیم و من نغمه چند بخوانم که از نکند و لها  
 میر و اطلاق خفت و تفت من جیشنی را از خداوند بخوانم قضا را ان شب شبی بود که جی ان عید جادوان  
 مقرر بود و عود قتل شاهزاده نیرمان روز بود و انقسم به جادوان جمع شده و مجلس ایشان آراسته گشت شاهزاده  
 نایج خود ساقی شده جام را پر کرده و شروع بخواندن نمود و موافق سلبه جادوان چیزی چند میخواند که بوشن از ان  
 کافران میر و اخر کار بهوشی در شتاب داخل کرده هر یک جای از ان خوانند اول اطلاق شروع کرده هر یک  
 جامی و او ای بنر خراج و میکرد چنانکه او را مفتون خود داشت تا اینکه به بهوشن شده و نایج ان وضع را بر آورده و به  
 بهوشن باینکه تا اگر هم بهوشن آیند سخن نتوانند خواند و بعد از ان بجزیره پروا نداشت و بهر کدام جامی و او را انبارا بنیوشن  
 ساخت الکاه کار و کشیده شروع باینکه بر طلق ایشان نمود و بهر کس گشته شد و باقی ایشان  
 بعلوم سر خود را در بین تن ساخته بودند و نایج چون دید که کس را بهوشن کرده و دولت محققی و او را انجا بعضی را تعجب  
 او نیست چه بار دست و پا و حسب سلاطین بود و در طلق ایشان رنجت و محاذی مقتدر ایشان جادوان دیگر را  
 بر پشت خود با بند و بن ایشان ناکشاده کرد و بهوشن بعضی را و بهر خوا با بند و الفار ایشان را بر ایشان کشید و  
 سیاه کردن و رنگ بزرگ بر او رون و از کون آونختن و دفع و کون زون و امثال ان از صاحب بیرون بود و مندرق  
 سلاح شاهزاده را میبذلت بر داشته بر آید شیون فوجان نیز حاضر بود ان مندرق را بر سر او گذاشته  
 گفت ای برادر تو برو و در طلعان کوشه که در کوستان است بنشین من هم از عقب شاهزاده مخلص کرده  
 می آیم شیون روان شده و نایج بر دزدان آن آمد و هر که جادوان بجهت جا گرفتار اند بهوشن افتاده اند و خون  
 از مقتدر ایشان روان است یعنی که بهوشن آمد و از بهوشن است و نایج گفت خداوند دفع نکند انجا نیز کوی بگری  
 واقع شده است ایرو و مندی انجا هم رسید احتمال غالب آنکه شاهزاده را هم برود با شهنشاه معلوم نیست که این کار  
 که باشد حاصل نایج چون جی بود و جادوان آن حال داشتند نرزان و آید شاهزاده را نیز بیرون آورد و حیران  
 بود با خود گفت ای این کار از که واقع شده باشد که اینک برادر هم سر و جی بمقام خضر رفته و انحضرت با او ملاقات  
 فرموده باشد لیکن حضرت خضر جادوان را باین حال نکند زیرا که انجا طریقت است و طریقت زستان بهتری  
 بعید است چه اوقات ایشان رقع و شرف است انیکر چنین کارها و ان پرده از نور و عین فکر سطره که شیون  
 و انار فرستاده بود و خود نیز روان شده از مار و مردود و عظم که یکراست بیا که اطلاق رفت و ان طعون را

با ملائین دیگر با نحال خراب بتردید و خنجران شد که اینجاست من کسی پیدا نکرد دست مزدق  
 شانه را و اینتر نیانت و انت است انکو جادوان را چنین خراب کرد و سلاح آن آدمی را هم برد و این روان شده و محو  
 با شیون ملاقات کرد و دیگر که مزدق را میبرد و مزدق و شیون هم را میخواست متشکل بشکل جوانی شده  
 بانگ بر شیون زد که باش باش ای شیون که میبرد ای شیون مزدق را من و که کاری دارم شیون مزدق را بر من  
 گذاشته با آنچه متوجه ما رفته و گفت باش باش ای مرا فرد تو کیستی و من چرا تو این مزدق بر من ما رو گفت ای شیون  
 من محض برای این مزدق سرگردان میگردم راست بگو منج و کون جادوان تو کردی و انما را بران حال رسانیده  
 یا رفیق من داری و کمان من نیست که تنها از تو انجا رنبا بد شیون گفت ای بیت المال یاری تو احوال خود را بگو تا من هم  
 توانم شناسم و تو که ما را خوب میشناسی ما را خوبه بد گفت هر که ستم معلوم خواهد شد اما تو این مزدق را من به  
 که بکار من می آید نه بکار تو چرا که تو را خواسته باشی این سلاح پوشی یا با این لوح کدی گئی میسر نخواهد شد چه تو چه آن رفیق  
 تو که من بلا بر سر جادوان آورده پس من به که بکار من می آید شیون گفت بکار تو می آید که این سلاح را بپوشی و با این  
 لوح طلسم را بگشای ما رو گفت ترا این چکاره من خواهم پوشید یا بدیگری خواهم داد تو مزدق را حواله من کن بی اختیار  
 از زبان شیون فوجان برآمد که لاجول و لا قوة الا بالله ای مرد عجبی بود و محنت با کنیم و تو خدیو را آن خنجر را میپوش  
 و بد که بجز خواندن لاجول نموده غایب شد و باز میخواست گفت ای شیون تو سابق ساحر بودی حالا مسلمان شده بهتر  
 است که این مزدق را من جری و الا نه و راز تو خواهم برده و مالک آن خواهم رسانید شیون گفت مالک کیست گفت  
 ترا بکار بزرگان شیون ازین سخن باز لاجول جاری شد و باز تا پدید شد و باز میخواست گفت ای شیون ستمی گفت  
 و متوجه گرفتن مزدق شد شیون دریافت که این مرد شیطان است که بکار لاجول میبرد و بزرگان این مراتب را از شاه  
 زاده تعلیم گرفته بود که اولاد ابلیس از کمال لاجول میگزیند و مشک که من دیده است که این از اولاد ابلیس است شیون  
 این را معلوم کرده باز لاجول خواند و باز تا پدید شد و باز ظاهر شد شیون بخت بد گفت ای ابلیس بچ من خراب  
 ترا یافته و در تو محکم نیست که مزدق نیست تو آید و این گفتگوی نارنج از عقب بجان رسید احوال یاد بد و نرد زلف شیون  
 چه خبر است شیون او از نارنج راست شناخته احوال را بیان کرد اما ما و مرد و نارنج را نیکو شناخت فریاد و ای ابلیس  
 این معلوم شد که سلاح اسمعیل بن احمد را تو دست آورد و جادوان را نیز بان روز سیاه تو نشانه نموده یاد ترا برآورد  
 سه روز بخت خواجهر سبیه و محضرت ما را تابع برادرت کرد و نیزه ما برای او رفته اسمعیل را از زنان نجات  
 بخشیم چون حکم برادرت بود که با سبیلان زنان اسمعیل را بخوار و ذلیل کنیم کرد و جنات ظاهر تو هم دیده باشی اکنون هم ملازم  
 سبیلان که ما را در دو منم نارنج اکنون او را شناخت و احوال را معلوم کرده خرم کرد و گفت ای مرد کار سازان  
 دای یاری کننده جادوان بطرف بلای گرفتار شدی که بر عکس وضع خود مرد مسلمانان میکنی و بر جادوان آفت آورده گفتی



چکم زور اوری مثل حضرت فخر ابرام آنگونه نایج گفت بی استعد و نمود سبب خیر که خدا خواهد. حال ابرام اینک شناسد  
اسم میل در کجاست مار و گفت او را و فلان موضع ازین کوشتانند ابرام نایج گفت سببش با من تا برویم  
مار و گفت البته لیکن تو این صندوق را بمن بده تا خدمت من با تمام رسد و خواهی خضر علیه السلام ازین خوشتر کرد  
نایج گفت منکر این بمنعت کرد و تصدیق کنستید این صندوق را بدست آورد ابرام چرا برای خود نگه که تو هم مار و گفت  
هر قسم باشد من از تو میگیرم نایج گفت من به ضرب لاجول و مار اندر کارت بری آرم مار و دیو که سبب رفت  
منیت ناچار شد این نشان را سببش بنام ابرام آورد و انتظار پس خود میکشید چون نایج را با صندوق دید  
خوشوقت تر شد احوال پرسید نایج از ابتدا تا انتها آنچه کرده بود به رایان نمود چنانکه بوسه از سر مار و نیز رفت گفت  
ای مار چ تو که صلاحیت شیطنت را خوب شنیدی انشی هم بودی چرا نم که خدا ترا هر شیطان نکرد نایج و شناسد  
و شیون برین سخن خنده بسیار کرد نایج گفت با من ای مرد و ایند سحانه مارا خرب بنیادست یا بلین من و انسل  
آفریده اما شناسد مار و فرمود که یا صد و افسه کواکون در چه فکری گفت و فکر اینکه ترا سببش سه و پنج برم شناسد و وجود  
آخر کار همین مقام است چرا که جادوان را باید کشت سببش بر سر سببش را هم همین جادو داشته یار مار و گفت  
فرمان برو ارم و بر رفت شناسد ان صندوق را کشت و سلاح پوشید و لوح را بدست گرفته و سیر و روی نگاه  
کرد همان اذکار صایها الفاتون را مرقوم یافت و دیگر از حکم و احکام هیچ نبود و بعد ماغ شد شناسد ابرام رفت و یاره  
بنور لیل با با ستمی نکوید نمیدانم چه خواهد است نایج گفت البته یار تا آنکه نخست از بیست و هفتاد و هشتاد و نه  
در لوح کلمه مرقوم نیالی که بکار آید شناسد و گفت بی تا مال که همین از لوح ظاهر میشود که ای غافلان خدا را یاد کنید ما هم و یاد  
خدا مسئولیم باید و بد تا جوی شود شناسد نایج گفت ای شهید یا البته بر ارم سر و زنجیر این مقدمه هم از خضر علیه  
السلام خبری که شنیده باشد عرض خواهد کرد بعد از ان شناسد احوال شیون و جوان و انا از نایج پرسید  
گفت شهید یا سبب ملین وزیر ملاق است چاییت یافته مسلمان شده بعد از ان احوال واقعه خود را تیر کرد شناسد  
فرمود ای فرزند نایج بر تو عجایب حالات گذشت و طرغ سی برای ما کردی سی تو عنده ما چه روشک و باد شناسد را  
با نایج و شیون در صحبت بگذرید و دو کلمه از احوال جادوان کوشت درید که چون بهوشی جادوان مع اطلاق جادو  
بر طرفت چشم را کنونی اطلاق معکوس آید و بخت بود و ذکر جادوان دیگر تفصیل بالا گذشت القصد اطلاق و دیگر  
خود را بعب جالتی دید و انبارا که صاحب سلاطین خوانیده بود در طلق برادران خود و بر دلف و در حالت خمار بهوشی  
اقابان را کاخید و عجب غلط در مارگاه اطلاق بر پا شده بود که در گوشن نباید با وجود این حالت بسبب صحنی که بر لب  
انبارا سپید بود طاقت سخن نه استند بلکه مانند کبوتران بن بون میکرد و نود و لهایی این نشان و انشی است بعضی  
از ایشان که برای کوه خوردن و زن کشا و دانشمند با ستند گفتند ای اطلاق حایه است خواب نمود این

حالت است. حال کجاست آن نظر کرده خداوند است. اریس که مستغرق تو بود و اطلاق گفت منم در میان شما بودم چه  
 میدانم مثل شما چرا غم اما این سخن را وقتی گفت که هر دو لب او را بکار از هم جدا کرد و بهین دست و حال دیگران هم شد.  
 و خبر من نیز بحال آمد اما قایان افکار را بسیار ناموسی که واضح نگشتند انقضه چون آنها خوب بحال آمد و اطلاق گفت  
 اریس کجاست او را بعد از آن افغان جاود گفت ای کسی احسن من نترسم گفته بودم که هر دو در نزد منی بنمود ترا و نگردی  
 اکنون بدان که بجای اریس حرفی آمد و من و کون جاودان کرده و گفته و اریس که استخوان او نیز بوسیله ما شد اطلاق  
 گفت ماست میگوئی من و کون سلام آن آدمی نیز بنظر نمی آید افغان گفت حرفان اول مکار بچاره را بکشتم و او ترا و  
 روشن بگوئی تو را بعد از سلطان خدا پرست را برو و اطلاق گفت که برود با شنودان خدا پرست که در قبیله است پس  
 او را یار بدارم بکشم برای اینجا است و من بنیواس جاود و کسان زنران است و بین بنیواس مع توان خود را  
 کنان در میان خاک پنهان بر باد داد و سید جلال شب و برودن ستانده را بیان کرد و در بنوا اطلاق بزرگرو گفت  
 معلوم شد که روز سیاه بر سر افغان جاود از کال میدانی بر خاسته بیرون شهر رفت سیر کنان به جادنت  
 از اتفاقات قضا او را بجای گشت نکرده بود. ساینده افغان بی طاقت شده نمره چون او از خبر برگشت به سبیل من آمد و  
 دانستی که من نجات یافته بگوئی ترا با فتم و ای شیون تو هم مطاعت او کردی اطلاق ترا بنده مرا خواهر کرد  
 شیون گفت ای ستانده مرا و در از این کلمات طیب است اینک من بمقابل او میروم و او جاود که برود  
 است البته که سخن خود و منکر از سخن تو به دارم البته بجای سخن را بگو که ان کلمات را بخوانم تا به گفت خداوند است البته  
 هر شیون برخواست و گفت باش ای حرافه و نا اطلاق چه میگویی که از وی انکس میترسم و دین باطل  
 او را قبول کنده افغان بنشیند و گفت تو آدمی که با من جنگ کنی حال نگویی شیون از من تو نترسی آید نه در پهلوی حریت  
 من توانی شد و نه در سخن پس بپایمید بر خاسته شیون گفت با منی فضل خداوند خود افغان گفت باری آن  
 فضل را هم به بینم این را گفته بنیاد سخن کرد و از وی از طرفی بهر شد و روی شیون آورد و از طرف شیون کلمات طیب است  
 خواند و در نا بدیدست به چمن افغان بهر صیقله برانگشت به برکت کلمات به شیون انگریزی کرد افغان گفت ای شیون  
 تو میگویی که من از سخن تو به کردم حال نگوی غلط بر تو بلکه معلوم شد که تو علم سخن محنت بسیار دین بنده در از تو بپلوی از تو که مثل  
 منی بر تو انتر و در خوش جنگ باز و که البته هم ترا زوی من نیستی این را گفته دست بنیزه کرد و از هر دین بهر برکت  
 دین بنیزه از دستش جدا کرد و در هر بهای دیگر نیز بروی غالب گشته از صدر بنیزه در ریل و در بنیزه زد  
 سر و مانند سر یک از چون بر کمر غریب از مردم افغان که قریب سمید کس بود نه با شیون و تیر بروی تا خستند  
 ستانده عالی قدر و مانع نیز نشسته را کشید و میان ایشان امتداد قریب صد کس بیشتر از دست نهاد  
 نا و قتل رسید و شصت و هفتاد کس از دست آن دلاوران را در دنیا چو نه باقی نگذاشتند و اریس خبر مردم

نجات



14

از حال ملک گفت تا راجع وقت نیست طریقت ما و گفت چرا باشد پس فرمودت بنامت لیکن از کمال شجاعت می  
ترسم که بر خود را هم بکشد امل گفت بازان این جوان هر کس را چنین بر آورد و وقت ما و مردود و غائب از نظر  
البنان حاضر بود و گفت و اسمی خیر الحی من المیت و بخر المیت من الحی جادوان جوان شریف این آواز از کمال القصد  
یکی دیگر از آن میان گفت که ظاهر امل گفت و تا راجع وقت نزد شیون سبب اینکه سر از پر آموخته باقی ماند که نشسته بی  
چنین خواب بود اما امل و جادوان دیگر هر چند سر خود از خواب بیدار می کردند و فرستاده بیرون آمد شیون نو جوان چون فتح  
از پیش و تا راجع وقت از عقب آن فلک شوکت می آمد و در هر سه سواری است بود و در آنجا سبب پیوستن است  
شناخته و در اول از طوطا طاق و اگر به شیون سپرد و دو و بیانی تا به اشت بر وقت حاضر کرد و دو سبب دیگر  
بهم رسانید و دیگر اسبان مردمانی که همراه افغان گشته بودند و در میان شیون بر اسب افغان سوار شده هر سه با شکیست  
تمام بر آمدند و یکی دیگر از فرزند افغان طاعت است ایشان اختیار کرده و بر اثر اسلام داده بود و در تقدیر کسی بود و در القصد  
شناخته و در هر سه سواری است که در آنجا سبب پیوستن است و در آنجا سبب پیوستن است و در آنجا سبب پیوستن است  
و بهلولانی نیز مدعی و نیز در آنجا سبب پیوستن است و در آنجا سبب پیوستن است و در آنجا سبب پیوستن است  
با هر یک گفت که برید و با دوستی که بر روی این صورت تیغ کشیده و بر کوزه باد چشمی که در حال و غیامت نکرد و حاکم نزدیک  
و بن آئین دوست که از دین جنس نبات یافته و کار می چنین از وی بظهور پیوسته و به غلام او هم و فرمای ایشان برین  
قرار گرفت که یک یک وقت شناخته و در آنجا سبب پیوستن است و در آنجا سبب پیوستن است و در آنجا سبب پیوستن است  
کین وقت بازوی او نیز بر ما معلوم خواهد شد اسلم گفت ای برادران <sup>بخت</sup> ما هم هم به محبت این شناخته و در آنجا سبب پیوستن است  
من آنکه زده که اگر هم او را به نسبت خود کم زور یا هم بر در تبایل زخم و او را طاعت کم فرود لا و گفت این صورتی که من می بینم  
بر کوزه و در وقت کمتر نخواهد بود <sup>بخت</sup> من خیال است یقین میدارم که بر تو و بر من و بر هر که باشد بقوت باز و غلبه کند فرود زنا و است  
بخواند و چشم که راست میگوید دل من بر همین گواهی میدارد و القصد چون از هر دو جانب سفت بسته فرود لا و بر شش مل گفت  
ای دستور عظم و ای ساحر ما هر اخصت میدان از زانی و از کتوت بازوی این ملک گفت ما اینجا هم معلوم کنیم زیرا که هر  
بروی او این کار و گفت برده و مردان با من فرود میدان آمد و از آنجا نیز فرود لا و می نمود و مردان برابر شناخته و در آنجا سبب پیوستن است  
جوان اگر کای بجل جوانی فرمای سستی با تو گویم بدان که تو با من تنها با این دو کس از همه اینقدر جادوان چگونه توانی  
بر او با طاعت کن من با طاق التماس کنم تا متعرض دین تو نشود و ترا از طلسم بیرون کند متعجب طاعت که باطل ساختن یکی  
که مانده دست ازین بر دارد و آنچه حاصل کرد ما را نعمت شمار شناخته و فرمود که تو برای نصیحت آمده بر کوزه من اگر نصیحت پذیر  
می بودم و امل طاعت من نصیحت می کرد اگر برای جنگ آمده پس من را تا منم ترا جواب گویم فرود لا و گفت ای شناخته و در آنجا سبب پیوستن است  
اگر از او دست بکش منم موجودم شناخته و در کسب با لکیمت میدارم آنرا تا شام برفتن تلاش می کرد و در محل خود شناخته و در آنجا سبب پیوستن است

او را نسبت به برکت خورشید از جان جادوان برادر که با این منور و قناریت چگونه چنین پهلوان را نسبت به یکی گفت در فرزند  
 شده باشد اما برادر فرزند او را فرزند نامور بمیلان آمد و بعد از آنکه برکت سیلانی شاه را در سسمیل خود را که خداوند است کی  
 گذارم که برادر من را نسبت به آرام نشینی شاه را در فرزند خود میسر کرد که با من جنگ جوید ما فرم به من نشان مردم که گویم ما فرم  
 انقضه چون شب گذشت روز دیگر باز سنگشید و فرزند بمیلان رفته جنگ سلطه را موقوف کرد و جلالتش گشتی و مادر  
 تا بفرزندش را رفیم رفت او نیز تا نام سیر شد و فرزند دیگر سلیم را فریاد گرفت و فرزندش را در لایعنان با ولایت اسلام  
 کرد و از صدق دل قبول کرد و غایب اطاعت شاه را در برود و سنگشید و ملازمان ایشان خبر یافتند و گفتند  
 از اهل سیم کس برادر اسلام را ندیده با قایان خود یکی گشتند اطلاق وزیر جبران شد و گفت ای باران من چرا  
 اطلاق چه خواهم داد که بچکس از امرای او بکمر تیر اطاعت من او کرد و ظریف جادو گفت اگر تو زنده بر گردی من چوایی تو  
 تعلیم خواهم کرد لیکن کان من آنست که تو زنده بر گردی برای اینکه حرب زیروست است اهل جادو چوایی نگفت بکس که  
 او را در دل گرفت مردم بطرف گفت میسر کردی که باطن چنین سخن است گفتی او از تو انتقام خواهد گرفت و طاعت گفت  
 بر من ابرین است که او زنده نخواهد بگشت انقضه ان شب طبل جنگ تمام اهل زنده و در دیگر خسرو خاور عالم را بخور  
 خود منور کرد و اندر برود و جانب صفت کا را را برادر است اهل گفت امروز از من به چکس بمیلان نرود و اینرا گفته  
 بمیلان در آمد بعد از طریقه نبرد نمره برادر که ای ملک شاهنوا هم اول مرا نفرستی تا بمیلان را از خون او بکنم شیون و  
 تو جوان که این سخن شنیدی از شاهنوا به حاجت و ابرام مرض شده بمیلان اهل اهل را که نظر بر پهلوان گفت ای  
 جوان مرگد بین ساحران چه بری ویدی که رفته با این خدا پرست کردی شیون گفت ای پهلوان و دنیا و آخرت  
 خود در متاع است او دیرم و تو از نیزه متابعت او کنی و معبود خود را بشناسی برای تو در هر دو عالم بهتر باشد اهل گفت  
 خیرست عالم بین یک عالم است و عالم دیگر نمی باشد این را گفته اسمی از سر خوانده بر شیون و میبشویون برود  
 و دانست که از سر است کلمات طبایات را خواند و بهتر شد بهمن تا بهفت مرتبه اهل سخن خواند و شیون بکلمات طبایات  
 انوار و معجزه اهل جبران شد و گفت ای بر خور و در که طلسم کنایه را تو خواند که کرد که سخن بر تو اثر نمی کند شیون گفت این  
 شهریار من کلمات طبایات آموخته که جواب هر یک که باطن از انقضه غضب و غضب از غلبه غلبه گفت که جواب کلمات  
 زبان این شمشیر خواهد بود و تیغ بر شیون انوار شد شیون بفضل الهی انوار کرد و تیغی بفرق پدر را بکار خود زد و که تاروی  
 زمین و هم شکافت تاروی که بر که تیغ سبیل از شاهنوا و عبادت برود بود چه میدانست که پدرش با نرسد  
 روین تن شده است و روایت دیگر که کلمات بر شمشیر خودم کرده بر سران کافران و خست بهمه حال او را بچشم مستان  
 لشکر جادوان که اهل را گشته و بدو از نوزاد عالم را بر کرد و اندر و با تیغ و تیر بر سر شیون تا بهفت شد شیون جمع  
 سیر ناب جواد شاهنوا کرد خود دست انقضه شمشیر خود کرده در میان جادوان افتاد و شاهنوا عالی قدر و شاهنوا



نارنج و افروز و فروز و غیره تیر با تیرهای سوزان و در میان جادوان افتاد و منقلب شد و شش کارزار با نژادون گرفت  
اما چون خبر گشته شدن املق با ملاق سحر با شفاق زن ملاق رسید هر دو دست بر سر نوکران و چاک کرد و شکی  
که تراشت کننده بر باد داد و با ستاد خود نشیود اسس بنی گفت معلوم شد که اقبال جادوان با دو بار سبیل  
گشت نشیود اسس بنی بریده گفت که سن ششی که بنی خود را بر باد داد و هم بان شب اینجاست و دانسته بودم لیکن حالا  
باید شش و پنج از دست برآید تقصیر نباید کرد آخر که آنها قلیل مردمانی هستند بر تقدیر یک رسم اثر نکند از عهد این به  
شکر تا کجا بر این اطلاق گفت حیث از مردون مکار جادو که عبت او را گشتم بگفته نارنج که مارا کول زد و ما با این پیش  
و شش فریب او خوردیم او بود که با سانی تمام گشتم را اسیر ساخته بود نشیود اسس گفت حالا هم چه رفته  
یا گشته خواهد شد با اسیر خواهد شد اطلاق گفت این مرتبه دل من طرفه جوی برداشته که بگفتن راست نیاید  
نشیود اسس گفت بجلت نامردی باشد و الا جبری گرفته است القصد اطلاق و نشیود اسس و اتفاق و بیگم  
و طرف نشکر و درمان و بوانال و قوچول و جمی که تابع آن مردود بود و ترازد و شست حالگاه بدوان کاخ رسید  
بس باغبانان و غیره جادوان موار شده خود را رسانیدند و شاهراد سمیل دفره دلاوران اسلام از بس که  
کاخ گشتی بسیار کرده بودند و دست و پای ایشان از ماندگی برداشته بود و جادوان املق نیز نزدیک بود شکست  
خورد که اطلاق با فرج دم تازه رسید و نشیود اسس با چل بنی بریده خود جدا افتاده شروع به سخن خواندن کرد  
با اطلاق گفت که اگر سحر بر ملا گشتم و شیون نو جوان اثر نخواهد کرد بر دیگران که تا اثر نخواهد کرد و لیکن از رسیدن اطلاق  
کفایت خودت شد و وضع بر اهل اسلام غالب شد و نموس مردم فروز و غیره بسیار بر اس برداشته که جدید  
الاسلام بودند و شاهراد و کل بر خدا کرد و با تیغ سینه شب میان ایشان افتاده و ادوردی و مردانگی نوعی میداد  
که مرغ خون انعام تماشای منک ان عالی مقام سراز و زن فلک بر آید زبان به تحسین او هر دم میکشاد و به  
تیغ میزد و بدل مناجات میکرد و شیون نو جوان با طرف دلاوران میگردد و کلمات طیبات بر ایشان میدید  
تا سحر سحر کار نکند القصد کار بر اهل اسلام تنگ شده بود و به دوست بر عا بر آورده بود که ناگاه از قدرت الهی از  
روی جلاله ای ابر نمایان شده که شاهراد سه و پنج بنی با فرج خود رسید احوال را معلوم کرده بر جادوان تاخت  
آورد و تفصیل این احوال آنکه مار و مردود و بکلم شاهراد به شش سه و پنج رفته احوال غلامی شاهراد را بیان کرد و گفت  
که در فلان موضع او را نشانیده آمد و آن شهریار شما را طلب کرده سه و پنج به رفتن کرد و انتظار فرج خود میکشید  
اما ما و با سه و پنج گفت مرا حضرت خضر فرموده که ظاهر شده خطوط در لوح جوهر رقم نیز مار و میداند هم از وی تحقیق خواهم  
کرد پس اکنون تو نیز همراه ما باش تا خطوط لوح ظاهر شود و لوح بحال اصلی معاودت کند مار و گفت بخان آدم و ابلیس  
قسم که من هرگز نمیدانم که لوح چگونه بار دیگر بحال اصلی رجوع کند سه و پنج گفت حضرت بمن چنین فرموده اند و معاودت حضرت

درست برده بنی و اهل انوار  
بجای آورده و در آن خانه نشسته  
بنی برده تا بکار خود رسید  
سه و پنج

در دفع گوید پس تو پیش این پلیمس برو و از روی تحقیق کن ما را جانشین پلیمس رفت و احوال گرفتاری  
خود را نقل کرد و گفت که تاس و رین قیدم از کار خود معطل پس طریق نجات از روی پرسید پلیمس از وضع ساختن  
طلمس و بریم شدن و شنت جانگاه و انکشاف اسرار لوح و وقت بود پس ما رو بیان کرد و طریق انرا با و نشان  
داد چنانکه عنقریب مذکور میشود القصد ما را باز پیش سر و می آمد و گفت تحقیق کرده ام از بسکه شما تابع فرقه زور آور  
شده آید از کلمه شما سخن تو انم تا فتنه بسامد کنون پیش شما نهاده بودیم که با شما آنچه خواهد بود بروقت عرض  
نمایم کرد تا چه باید کرد این سبب بود که در آمدن سر و می از یک نوعین واقع شد لیکن باز هم بر سر وقت رسید  
القصد فرقه مغلوبه واقع شد که چنین مغلوبه یکس از برتر اوان بخاطر داشت و آخر در آن مغلوبه اطلاق قمر ساق  
از محبت بر با شما نهاده لهذا اقبال معارض شده و سخن ما خواند از اثر پیشیم هم نکرد نیزه را احتیاج شما نهاده بود که دشمن  
اخراجت بر پشت سینه تاشکست میخواست بگریزد شما نهاده بجلدی از عقب که برنجیر او را گرفته از صدر زین کنده  
بر زمین زود سر او را اندر سبک بر کنده طایف جادو حاضر بود از مرکب با و نه شیر که با شما نهاده را بوسیله از صدف  
دل مسلمان شد جادو اوان و بیکر تاب نیاورد که نیت شد لیکن بر تر اوان انهارا که نیتین را از دگر چند جادو اوان سحری  
خواندند تا فتنه داشت چرا که کلمات طایبات را شیون با و از بلند میخواند و در میکشت تا با جانی آواز میسر سبک  
ساحر اثر نداشت اما شیو داس هندی چون اطلاق را گشته وید و شکار اوان او نیزه قتل رسید تر سامان که نیتین را  
ساز کرد و مار که از روی غافل بود و شکل بشکل انسانی شده بروی ظاهر شد شیو داس گفت کیستی گفت هر که هستم  
ترا نگذارم که بگریزی و ما را محنت دهی شیو داس گفت از که نیتین من ترا چه محنت خواهد شد که چنین میگوئی گفت محنت  
تلاش چه هر جا که بگریزی ما را باید که ترا تلاش کرده و فتنه یارم گفت تو با من چه کار داری گفت خیر با تو لا البته کاری ندارم  
لیکن خون نیتین تو کار دارم شیو داس گفت خون نیتین من کسی را هم با فعل از دست نمی آید زیرا که سحر با فعل کار  
نمیکند ما رو گفت این را هم نیتین دان که تو بشم کسی را نمی توانی کند اما من با خون تو کار دارم شیو داس و نیتینی که این معنی نمید  
تند شده گفت که ای بی سرو پای کم نام تو با من دین میخواهی که مرا بکشتی یا مانع از نیتین من شوی حال آنکه ما حال من ترا  
دوست خود انگاشته بودم ای کیدی یکسهم جادو و جهان بخوانم که ما را زود از کار دست بردارم هر چند سخن کم از نهاده  
اما برای مثل تو پیش کفایت میکند پروای احسن زیاده از این گفته خام من بشود ما رو بنشیند و گفت باری ما هم اثر یادی  
شما را به نیتیم تا کدام طرف نیتیم ما کنده شود شیو داس چند بار اسرار خود را نیتین را فایده نیتین حیران شد و گفت من  
میدانستم که همین بر طاعت شما اثر ندارد معلوم شد که بر یکس مسلمانان اثر ندارد و گفت مسلمانان نیتیم بلکه  
مرشد کافر انم و دشمن مسلمانان شیو داس تعجب کرد که این مرد کیست و چه میکند و چه عرض دارد و گفت پس کاه  
که تو چنین کسی هستی خون بریزی ما را جادو دست میداری و مانع از نیتین من خواهی شوی گفت بجهت نجات و خلاصی

کشتن با نیت

نوشتن گفت ترا که قید کرده گفت اگر ترا خواجده گشت گفت مرا که خواجده گشت گفت انکار ترا قید خواجده کرده گفت مرا قید  
 که خواجده کرده گفت بجز کسی که ترا گرفته برم گفت او گشت گفت حالا معلوم خواجده شد شیوه اس گشت ای غریز معلوم  
 شد که تو مرد و زن در طریقی پیش ازین خوش طبعی ما را موقوف و از لک بکار خود بردم گفت اگر توانی برو شیوه اس و برو  
 که بگریز ما رو غایتی و لکری بر سینا درو که بر پشت افتاد با زلمه شد و گفت چه واقع شد شیوه اس گشت ای لک  
 جان بگو گشتی که ما را سخت حیران کرده گفت هنوز ما را نشناخته با وجود اینکه من یکشب تمام شب در خدمتکاری  
 تو بودم شیوه اس گشت که ام شب ما رو گفت شبی که اقبال است به او بار مبدل گشت و منی ترا با جمل شاکر و تو بر برد  
 ستان و ملاسم شکار از زن در بردم ای مالک ما را بشناس ما رو مرد و دم که ممد شما ملا من بودم و هستم  
 و حالا هر چه میکنم از بی اختیاری میکنم چکنم محمود جاره نزارم شیوه اس که این ما شیشه بر قوم ما رو افتاد و از در بگریز  
 و گفت ای مرشد جادوان دای غایت بنده ساحران صبیحت که در فنون بکارگاه نام تو بردیم ترا خود یا فتنه و ما  
 که برین ظاهر شری من بگوئی بی بی یا فتنه که امانده تو هست زلفی انیت خواهی که کنی دل مرا خون و با من سر نزل  
 داری اکنون به آخر تو مرا بکار آبی به در مختصام مردنگا همار و گفت ای حرافه و ما بکار مسخره نمیدانی که منی جان و  
 تهر جای من زده انرا که از حلقه بر اید اکنون بحال خود زنه جان در مانده ام که بکار دیگری توانم پرداخت شیوه اس گشت  
 پس بحال که من برداخته ارا ده تو هست گفت ارا ده قتل تو شیوه اس گشت از قتل من ترا چه حاصل گفت کار طلسم  
 کشا موقوف بدست و نجات من نیز متعلق بران که متعهد و ما موم بکار او شیوه اس گشت ما ست بگوئی یا منا که فتنه  
 ام خوش طبعی میکنی ما رو قسم بگریز جود که ما ست بگویم شیوه اس را عین آنرا وقت بگریز افتاد ما رو گفت ای  
 حرافه چرا که میکنی حیف نیست که از شاکر و ان خود مثل اطلاق و طبع و غیره جدا باستی در زمانه کنی بچشمی که انما فتنه  
 ما بر تویم بردی و ما ایشان طبع شوی که با عقاد من بی وجود رفیقان و دوستان زن زمانه کنی تویم بکار نیا بیدمان به  
 که تویم بمیری شیوه اس از غصه گفت ای حرام زاده بلیس چه پیلان زنده خوش هست ما رو گفت برید بر ریش  
 چون تو پیلان ای پیکر شیشه بهتر من هست که او مل جهنم شوی این را گفته کمندی که انرا از مو نافته بود از پیش خود  
 بر آورد و در گردن شیوه اس نهاد و او را بسته جانی که میدادست فایم کرده گفت ای حرام زاده باش وقت  
 حاجت ترا می برم هر چند ساحرا بکار زاری و عجز کرد و سودن غشیه از نجایب ستانرا و بلند اقبال خسر و ملک طلال  
 سلطان و بیک ستانرا و اسمعیل بن احمد ما را زرد زار کاسک جادوان بر آورد و جمعی کثیر از ایشان قتل آورد و بقدر  
 و در هر کس از جنیان و جنی نوع انسان و اس از لوت کفر با کسافه قبول دین اسلام قبول گشتند و علم و دولت  
 با فراختند از اجل پنج هزار جن بود که سوار ایشان الموع خنی نام داشت و پنج هزار کس خنی آدم از اولایات  
 منفرد بود که اطلاق قمر مساقان و بیجاگان ما از دنیا بافت او رو به بعضی تعلیم سر کرده بود و سرداران این فرقه انتر



المخلوقات اخذ فرمود و اسلیم و ارفع و ارقیم و طریب و اطروفت بودند الققه نسیم فتح و ظفر بر جسم طرد  
 شمریاری وزیر ظفر و منقود و اخل الطاقه جنیان آن کلمه را بکمال طاق و پای و اطلسم شکین بود ساخته بود و اخل سینه برت  
 نشست شانه او سر و نی و شانه او را پنج راز با ده از حد خواست و فرمود ای برادران این احسان شما بر ما  
 ما اقیامت باقی خواهر ما را اینها هر دو با کمال ادب برخواستند نخست زبان را به ما و ثنا شمریاری گفت و در سه  
 که ای شمر یا فلک افتد در معین تو چو شمر برود و کار به هر چه فرمان کنی بنده ایم به از تقصیر خدمت سرنگند ایم  
 ای شاهزاده فلک قدر و مقام عالی که بدین رگوار عالی مقدر است صیب پروردگار رسول مختار علی امده علیه السلام  
 برین دانش کرد که ایشان را از با و به ضلالت بشاد راه هدایت آورد و هرگز از ما و از یکس خدمتی نشد  
 و نخواهد شد بعد از آن شانه او فرمود ای سر و نی و ای نایب با وجود این به زحمت و رنج که کشیده شد و چون  
 رقم نوز بر ما مهربان نشد و جوابی ارشاد نمی کند سر و نی عرض کرد که ای عالی قدر خاطر مبارک جمع با من فکر الزام  
 کرد ام و همان لحظه تمام اشرا بدست پیچید و مار و در و د حاضر شد و تمام اشرا عبارت از حلقه بود که مار و از او جدا  
 سر خود بافته بکام حضرت خضر علیه السلام سر و نی داد و بود که چون از او بدست می پیچید مار و حاضر شد و دو عدد بود  
 که بعد از آن که لوح بر شانه او در سمیع شکفت نمود آن حلقه را باز داد و بند او را بر فخذ کتف و القمه چون دارد حاضر شد شاه  
 زاده سر و نی از وی پرسید که ای مار و اکنون که توبه شما شانه او خلاص شد و جادو آن مستاصل شدند حالا تو را  
 که کوف خورشید و چون رقم بکود اخطا یا بدمار و گفت توبه من چه معنی دارد هر چه هست از تو چه بد بزرگ دارد  
 سید ابورست شانه او را عالی قدر فرمود یا عدو افکند و این چه شکست لیکن نشیند به که عدو شود سبب  
 خیر خدا خواهد دیدم که آنچه واقع شده تو را کی بخوانستی لیکن از خواستش ای چه چاره داشتی به حال ای مرد  
 بگو که اکنون چه باید کرد تا خطی لوح ظاهر شود <sup>ببین</sup> خدمت را بد و او عرض کرد که ای شمر یا غلام بنر منبداست  
 از ابلیس طلب لغت تحقیق کرده موجب انکشاف لوح را معلوم نمود دست برای انور روشن باد که در وسط  
 جالگاه زمینی دو از در که مربع که رنگ آن سیاه است و به تیره گرم است که اگر گوشت خام بر آن گذارد غنی المال  
 برشته کتاب شود پس اول باید که هر کسی جنس جنس ترین مخلوقات باشد در آن زمین بنشیند از شمع  
 بر فتنه خواهر کرد و دو وی از آن بلند خواهد شد که تمام همیشه جالگاه را تا یک خواهر ساخت و وی به عالم را خواهد  
 گرفت تا سه روز بعد از آن بر اوصاف شود و چای در آن موضع نمایان گردد و بدین کسی که از اولی هم خبر تر باشد  
 او را آورد و بر کناره آن چاه فنج کشته دخن او را در آن چاه بنزد زمین از وی که در آن چاه  
 مرئی شود خواهر دشت الکاهان از وی در کمال ملامت و بیست بالا آید آن وقت باید که مرد و از شخص پذیرا دهن  
 او را از آن روز تا آنرا گرفته به نشیند و بقدرت الهی اگر فطیم کشا یا دست ابری پیدا شود تا سه روز در آن

همراه تو تر بیار در دوزخ چارم بایستد و ارباب از چهار طرف حشر شده در آن چاه و دوم از آن چاه در آن وقت که آن زبرج  
 کبود پیدا شود و علامت بر آن و شست با نگاه از ۳ پدایشدن کان زبرج دست بعد از آن در آن  
 فرستی در خندان سینه و خرم میوه دارد و کلهای رنگارنگ سینه لطیف با چشمهای خوشکوار از آن بیست ظاهر شود  
 آن وقت بزنامی که خاطر شهید یا رخا بد بر آن همیشه بگذارد و قطع نیز نکند و نیمه کرد و دست اندازد این را بخواند  
 حراست که آن دو مجلس عالی این انگار پیدا شود و چگونه بدست آید تا سواد اینکار باشد که آنکه جمعی گیتی را بکشند  
 خاطر اقدس آن شهید یا بسیار مترو و مشهور است و در آن سر و دست اندازد و این متفکر و بدو گفت ای شهید یا  
 چرا که ریاضی مثل مشهور است که دلی را ولی می شناسد و شیطان را شیطان و شیطان را شیطان با و با سنا  
 صورت خواب گرفت مار و خنجر بدو گفت ای فنان من بدست غرضیت با که بدست دشمن خاکی است که در حق  
 باشد چه آدم تشنه است انگار مار و عرض کرد که ای جناب عالی غلام ازین فکر غافل نموزد بر آنکه به حسب تعلیم ابله پس چرا  
 اطلاق در آن موضع باید گذاشت و شیو داس بندی را فرج باید کرد که او از آن وی بسته و او از آن وی  
 باز است اندر فرمود که ای مار و شیو داس که بدو رفت و اطلاق ما هر دو بسته و در دست که گشته شد سکوت کرد  
 حرر و باشد و جگر و دل او را که تا بحال گذاشته باشد باز تر و وید باشد و گفت ای سید زاده بلند اقبال  
 دل و جگر اطلاق پیش من موجود است و هم شیو داس ناحق شناس حاضر است انگار مار و بدو رفت و شیو داس  
 بادل و جگر اطلاق که سبب پیش منی روز قتلش بر آورده بجای گذاشته بود حاضر ساخت نظر شاهزاده چون بر آن  
 جادو افتاد و فرمود اهل تمام حجت باید کرد و او را تکلیف اسلام باید نمود بلکه مسلمان شود و در صورتی که از قبول اسلام  
 انگار نماید قتل او واجب شود بر طریق که باشد شاهزاده سر و فرج عرض کرد که ای مالی جناب مثل مار و مردودی او را بپرداز  
 کرد و اگر در دوزخ بکشد متبای تکلیف اسلام با و فرزندیت شاهزاده قبول نکرد و او را تکلیف با اسلام نمود شیو داس  
 از ترس جان مسلمان شد تر و غلیم و دل سر و فرج را دریافت بدو سبب یکی انگار بباد این کافر بفاق قبول اسلام کرد  
 باشد و آخر دعا کند دوم اینکه اکنون دیگر که این گنیم که پنج از پنج منگشت خود شاهزاده شیون او را گفت ای برادر  
 از دوزخ باس که من علایق این کار میدانم پس ز اول از مار پرسید و گفت من چه میدانم که کسی را از ابله نشان داده  
 بود و لایق این کار بود او را آورده حاضر کردم دیگر شاهزاده شیون گفت فرود جواب این را من بگویم پیش شب خواب  
 رفت و آن کلمات را بعد وی که فرود بود بخواند و در عالم واقع بصورت شوک شیو داس را با و نمود و بدو گفت که اگر  
 زیاده ازین آیتین خاسته باشی فرود و دیوان این کلمات را بخواند بر صورت او دم کن اگر سیاه مطلق شود پس برآید  
 که او بفاق قبول ایمان کرده و الا فلا شیون نوجوان از خواب خود بخت بر حاست صورت واقع را با شاهزاده مار پنج  
 تقریر کرد و بعد من سلطان کوچک رسانید شاهزاده عالی قدر نیز بسیار خرم کرد و بر روز دیگر که شاهزاده دیوان فرمود و

و اما بجز آنکه شیوه داس ملون نیز آمده است از دمازوی پرسید که ای شیوه داس راست بگو که خفاق مسلمان شده  
 یا البقی شیوه داس شروع به قسم کرد و شانه برده سر برنج گفت ای شیوه داس من نور بمان و بهشتانی تو نمی یابم  
 شیون فوجان گفت حالا معلوم میشود این را گفته کلمات طریبات خوانده بر صورت او دم کرد و شروع بسیار شد  
 کرد و بار دیگر خواند تمام صورت آن سیدل سیاه شد اول تمام مجلس به هم دو لکده و مشت ضیافت او کردند و بر صورت  
 او بلوطها انداختند و روز دیگر شانه برده بار و دوسر فرج و ناخن را همراه گرفته بر سر آن زمین رفت بنویس که بار گفته  
 بود آن موضع را یافت اول دل بگر اطلاق را در آن سه زمین اخراختند و دوی برخواست که عالم تاریک شده است  
 زاده و غیره بگفته بار و از آن صحرا برآمدند و برکنار به پیشه خیزد و چون سینه در منقش شد بر انگشت گشت شانه برده  
 را مار و باز بر سر آن زمین برد جای در آن موضع پیدا شده بود شیوه داس را مار و مرد و دست و پای بسته ماند  
 نوکی که مرد را بخواران او را بسته برای قبیح بیدار از اخراخت و سر او را مانند سر سگ بریده بود او در آن جا حرکت  
 از دمازوی او را خورد و سر بر کرد و تشنه از دمازوی او می بارید و در کمال بهایت بود شانه برده از دست بردن چنان  
 شد مار و بعد از آن لاشه آن کافر را در دمازوی او اخراخت از دمازوی به نشست و بمان ساعت یکم در  
 الفت ابر برای غلیظ پیدا شده شانه برده باز بگفته بار و از آن پیشه بر آورد و داخل خیمه تاسه روز دیگر باران  
 شد و در آن جا رفت از آن جا که کان زبر جد کبود ظاهر شد بار و مبارکباد رفع نخست از پشت جانکاه داد و  
 شانه برده بار و در کان زبر جد بنمود شانه برده فرمود من لوح را بر نیم که خطوط در وی ظاهر شد البته تمام رخص کنم و از آن  
 آن شهر بار و در کوه دو رکعت نماز کرده و در لوح  
 رسید و شوق شد تا نماز مطالعه نمود نوشته یافت که ای صاحب لوح چون بهشت خدعه برسی و در آنجا سحر  
 مکاری ترا بگو و فریب گرفتار ملای که از دمازوی که فریب او را بخوری مباد که در ترا بهشت جانکاه گرفتار سازد  
 خدا نکرده اگر داخل آن دشت شوی پس آفتاب لوح مشکفت کرد و دمازوی خطی از آن بر تو بر تو بنزد و سر کردن  
 مالی چنانکه تا فضا است سر کردنی تو بر طرف نشود مگر اینکه بزرگان و بن حکم الهی باز ترا حد کنند از وقت هم باید که تصدیق  
 غلبی بگشاید و جادو آن بسیار را بگشاید و خون نخس ترین مخلوقات در جاه تاریک که در موضع اذان دشت  
 باشد بر برتری خدایم بر تو فضل کند و باران بفرستد تا نخست از آن صحرا بر طرف شود و بجای جاه تاریک کان زبر  
 بر آید آن وقت لوح هم بر تو مشکفت شود و خدا نخواسته اگر تو لوح را ندیده باشی که آن مکار جادو گرفتار شدی بگر  
 خدا حافظ است و باز یزد بزرگان دین کان زبر جد ظاهر شود پس کامیار بسته ای و در بمان جاه که اکنون معدن  
 شده و فردای از دمازوی از کوشه پیدا شده بر تو حلا آرد و قیغ سیه تاب او را جواب بگو چون با دمازوی این قیغ  
 او در آن حالت بگرزد و در سنگها شکستند و با نایان شود تو نیز از عقب آرد و بر جای رسید و چشمه

صحنه جادوگری از دمازوی  
 بیرون بارش نمودند  
 و در باران کشتاد و آبها  
 صواب بود و جادو

صحنه جادوگری از دمازوی  
 بیرون بارش نمودند  
 و در باران کشتاد و آبها  
 صواب بود و جادو



داخل شود و مترسک استیسی چون در چشم بگشای دیوی را بنی که نخواست قصد کند و از قلم کن و او را  
 خوب طوطی راست برود و از طلسم کن مواد خواهی رسید و یکم بر جاکه جبری بولناک به بنی در لوح نظر کن اگر احتیاج  
 بدین لوح نباشد و در جای که تماشا باشد موافق رای خود عمل کن که امتیاج بدین لوح نباشد شایسته از مطالع لوح  
 خوشوقت شود و شکر پروردگار بجا آورد و احوال را بیار آن بازگشت آن به یکایک سبزه و خرم کشت که بیج باغی  
 باویم ترسوست شایسته نام او را بعد از آن پیشه و آنچه که در پشت بس بقصد داخل شدن در جاکه و مار و باز رخصت  
 طلبید چون حکم حضرت خضر علیه السلام چنین بود که بعد از اخطای لوح ملقه موی مار و که خاتم الشعر باشد باو باز و او را  
 از او گذشت چنین کرد و لیکن از وی عهد و پیمان گرفتند که مسلمانان را بموجب ایند از نرسالی مار و قبول کرد و در مرض  
 شده در رخت شایسته و الا قدر بسروغ و مانع تکلیف حکومت المایقه کرد قبول نکرد و گفتند که این حق شیون  
 نوجوان است شایسته فرمود که بسیار بگفتی لیکن من میدانم که شیون چون بنی نوع انسان است نیت  
 در پروردگار راضی باشد مانع گفت ای شایسته پسرش ملن کشته شود و مادرش بریزد و اینجاست و از  
 مدتها بدین رشت و قاف اوده بود و تولد او همین جاست و بس وطن او همین است او همی است و نیار الله  
 قبول خواهد کرد و شایسته او را طلب کرد و رسید راضی شد لیکن گفت بشی که سر و نج و مانع بوسه نمود و معاد  
 من باشد و قبول کرد پس شایسته شیون نوجوان خلعت حکومت المایقه بخشید و اجنه و بنی اودم که از  
 لشکر المایق سلطان شده بودند تابع او شدند شایسته سر و نج و مانع عرض کرد که ای شایسته پسر و الدین  
 عظامان کنت بیمار است امیدواریم که نابراین آن شایسته از طلسم کن مواد و ملن رفته باز مراجعت کنیم زیرا که  
 ما او را در مرض شدیده که استه اوده بودیم شایسته فرمود مضایقه نیست لیکن باز با ملاقات خواهد کرد و ایشان  
 قبول کرد و در مرض شدیده و سلام کرده در رختند از جناب شایسته داخل جاکه شد و شایسته بر او را خواست  
 از دنا خرم خوردن بکر نیت و در بیکطرفی کرد با وجود آنکه گفتی نمودار نبود لیکن به قدر که از دنا میرفت سسکنا نشان  
 میشد و بطریق لغت را پیدا میشد شایسته بیک لوح عقب از دنا میرفت تا به چشم رسیدند از دنا داخل چشمه  
 شد شایسته دین خود را در آن چشمه خواست چون چشمه آن جناب و اشید و یوزخوار برادید که سسکنا عظیم  
 و درست گرفته بنوا بد که بر سر شایسته نبرند و بیکو برای خیره سر و نوئی که اوده شکست طلسم کن مواد واری  
 آن شش طلسم که شکست پس نبود که توجه مقام نام گشتی شایسته و طبابت زخماری او لغز است و ریخت  
 که این همان دیو است که از دنا شده بود اکنون بصورت اصلی شده است بیک لوح فرمود که ای حرا خراوه نا بکار من در حق  
 توجه بدی کردم که از قید مبسم از دنا ترا خلاص کردم و بکر دل و بکر بدترین مخلوقات بخورد و تو دادم که تو از مدتها مشغول  
 آن بودی و گوشت فی الواقع نمی کردی لیکن نزد ما سزای امان دینی بدست پس من اکنون در عوفا

شسته

تو میگویم این را گفته اند سنگ خود آورده و دست نهاده بر روی نقرین کنان جارا نیز دلو سنگ را از خود بگذرانند  
 و از ریتین سیه تابش با خاک سیاه برابر ساخت و خود بجانب رو بروان شد تا دو پاس روز در افتاد  
 تو ز راه رفت چنانکه غلبه تشنگی و ماندگی در حلق نشیرا راه باقت ناکاه از دور بوی مشک و پیر مشک بنگام  
 شناهاده رسید بنا کرد باغ ان عالی بنای طرشت قدری دیگر رفت موا و درختان مؤزده و در چشم او جلوه شد خرم کردن  
 می آمد تا داخل سادان درختان شد شناهاده مقام دلگشای که مرکز درخت العمر آن خوبی مقامی ندرین بود چه دو  
 راسته تا نظر کار کرد درختان بپیشک و یک سر با همان کشیده اند و زیر درختی چشتری بود و کمال لطافت  
 و صفاد از شاخها انداخت باطن با کلاتون کهوار طلای مرغی بپوشش با آذینته بود و دور چشما  
 که سیاه زین فرس بود و اندرختان تمام پراکن بود و هم دران خمرای دلگشای جانفران برادر آهونا دار  
 میکت شد و جایجا ماترما کیانی که خم کرد و ناخای مشک کزاشته بود و دران ناظر نشین شد و شک تا از نا  
 جایجا رنجته بود میتوان بود که خاک ان مرغزار مشک خشن بود و نیکی که از ان درختان می دیر بوی میزشک  
 و بوی مشک و در هم آمیخته باطراف و جوانی ششرباخت شناهاده نرو بکلیه که از ان بوی ریح فرایش  
 کرد و گفت اللهم صلی علی محمد و آل محمد طره مقامی است و لکن که نیست را هم زیاده برین میتوان گفت و این قتل  
 بر و طرف واقع بود نزد آینه چشما جدا شده بر و سپید جاری گشته بود کهوار و در سیاه زیر بر و درختی بود  
 و یک یک پیر زال عجز در پای بر و درختی مقام داشت شناهاده با خود گفت لا حول و لا قوت الا بالله صلی  
 العظیم و چنین مقامی ششرباخت این عجز را بسیار بد نماست اینجا باید که محبوبان ما بر روی و محنتان غمیرن کیسوه  
 بنشینند این عجزه نالکار را بجا که میخورد و طرفه این که در پای بر و درختی یکی ازین خواهران پیر زال عالم نشسته بودند  
 ماری که بر سر گز نشیند شناهاده در پای و درختی رفته روی بر روی آن پیر زال ایستاد و شنید که مرا که خواهر دید  
 البته جوابی از من خواهر پرسید ادکرا صلا الحقات هم نکر و هرگز نه پرسید بلکه نیرین شناهاده صحت کرده بر سر چشما  
 آمد دست و روی خود شست آینه خود را از مقابل پیر زال آمد پیر زال که چه دیدیم تغافل کرد شناهاده را تاب نماند  
 بی اختیار شده خود را بتلاش سخن کرد اول سخن شناهاده این بود که ای عجزه بر و درختی ششرباخت غمیرن خود در جوانی  
 چه قدر ناز و تکر داشتی با شتی که درین عمر هم زمان اینقدر باقی مانده بود پیر زال نگاه عجیب آینه بجانب شناهاده کرده  
 گفت ای جوان سه دریا بود خویش بوی دارد و چشمن پندار که این بخت کن با دوست من و زکری  
 که دارم ششرباخت تو را تقوا اینکه من تکر و خود دارم از بس که خودت غرور و ار که جوانی و جانی شناهاده با خود گفت  
 باری درین مقام و در خطاب تانزه با و ادب کی ششرباخت دوم جابل انباران ده بخل کرد و اینکه با تیغ ستایه بجا  
 سخن او را گوید باز بخود آمد و گفت استغفر الله منی را چه چشم پس بوی و چشتری نوشته بیادنت معلوم که لایجا

بمقتضای رای خود عمل باید کرد پس فرمود ای سپهر زال تو را میثمنای که گفتم گفت با توجه رجوع دارم و بکار دارم  
 که تو بخت نامم که بستی بحال خود با من شناخه داد گفت ای نیکو گشت طعانی داری که گرسند ام گفت البته حاضر هست  
 پس زانی و کتاب مرغ برای شناخه آورد و دوشن نمود پس فرمود ای ماما اول اگر چه با ما با التفاتی کردی لیکن آخر  
 توجه نمودی این را بگو که این چه مقام است و این کهوار تعلق که دارد و تو در اینجا چکنی و در فکر که شغولی و در کدام تیر میروی  
 که التفات بمن نکردی گفت ای جوان سر حد طلب منگی سواد است و این موضع سیرگاه باد شاه است که گاهی  
 که می آید برین کهوار می نشیند و این درخت و هر درختی قطع یکی از کینتران او دارد و او نیز هر کدام کینتران را بر او نهادند  
 مصاحب آن کهوار زبانی هر درخت مخصوص جلوس با و شاه است و برین که سیه با نذریان او می نشیند شناخه بر پی  
 که باد شاه چه وقت می آید گفت بر روز نمی آید گاهی که بخاطر او میرسد می آید لیکن وقت شام صاحبان این مقام می آیند  
 قدری می نشیند و باز در خدمت باد شاه میروند و گاهی در موسم تابستان و در پاس روز جمعی آیند شناخه او گشت  
 امروز هم می آیند گفت شاید که روزی با این شام که البته می آیند شناخه او بر سید که این درختان دور است تا کجا  
 اند گفت تا سه روز راه بعد از آن در وازه طلبم بر سید تو گیتی که در اینجا نشسته گفت نکبان این موضع  
 و مثل من یک یک کجایان و در زیر هر درخت است که کینتر صاحب ان مقام است و صاحب مقام آن کینتر باد شاه است  
 لیکن بگو امیر دار دو مصاحب او است بر سید باد شاه نیز زنی است گفت بطی بر تو است شناخه او را بخاطر  
 رسید که امشب در پای همین درخت بیدار بود و فردا روانه باید شد پس در انتظار صاحب ان مقام و در باقی  
 بیدار نشستم تا با در استنای سلطان تو چک باز رجوع کنم و در طمان حوال جبهت بیدار نشستم  
 و بیان سازم اما در محلی که فرستاده مکان را یکا ز نزد جیشید بیدار سید و خاطر او را از مصیبت قتل شناخه او ملین  
 کرد و ایندنا نیز در روز انتظار آمدن مکار کشید چون او نیامد با اکتف گفت که حالا چه باید کرد اکتف گفت مکار در خدمت  
 اطلاق بعیش و عشرت مغول خواهد بود ما را باید که با فضل این لشکر ملاک کنیم و از بر دزیر کنیم و تا آمدن مکار بیکجا  
 باشیم زیرا که از طاعت طلبم خود خاطر حاج شد که طلبم کنشای او بالای طاق ماند جیشید گفت خوب گفتی بعد از این  
 انظم رفته بر تخت می نشینم و بدی که من راست میگفتم که تباهی لشکر ملاک کنیم از دست من است و قتل من بر دست  
 او نیست اکتف گفت بطی راست میگفتی ضحکان گفت ای ملاک صبی که چه کون شما باره شد و قرم ساقی و دیوانی  
 نیز بجا آورد و اما کار هم حسب المده باشد البته که ملاک کنیم اگر شسته با جیشید گفت ای مسخر این نقل مجلس شده است  
 که هر بار بیکویی ضحکان گفت بخوشی میگویم نه بطریق سزائش بعد از آن جیشید بیدار و از آن لشکر شناخه او کرد اینجا  
 بودند مثل ملک ما چون در زرق شاه به شد و شاه و مولان منی و ملک غظم و غیره به نام کردند که ای نوکران ترک  
 بگرام من با میکرسی که جنگ میکردید و دین او را قبول کرده بودید تحقیق بدانید که اطلاق جادو او را گشت شکستن

سید زلف

میگویم

شش جقم



شش عقیده را قسم او بود پس در عقبه بستم که مشکین سواد باشد مرکب او را نوشته بود و پنهان کرد و اقی  
 شد اکنون بیست است که از دینی که اختیار کرده اید باز گردید و بن اسلام سابق لایس پرستی است قبول کنید  
 و جمیع کارهای نجات را که من از شما طلبم برآورده گرفته است من بیاورید شاید از قتل شما که کرم و الا و ما را روز  
 کار شما خواهم برآورده چون این پنجام بشید سواران رسیدم و قوم شدند و در اینجا ایستادند و منافع  
 هم در شکری بود که گفتند البته که خبر تحقیق چه بشید رسید به باشد که چنین بنام رسیده و اکنون بجز اطاعت یعنی  
 از موافقان احمق نیز برای منافقان بشید و اما ملک ما چون دیگر سواران عالی قدر که هر کدام سلطان شایسته  
 بودند اسلام مانده چنان و زیاده بود که از میل بفرگشتند با هم مصلحت کردند که اگر پای جاود و در میان نباشد و جواب  
 چه بشید و جنگ میتوانم گفت ملک مغلم گفت با مان دل من گوی میبرد که شما را در طلبم گشت از نو و سلاست  
 است و غریب خواهر رسیدیم نباشد که این کس بعد از قبول دین اسلام باز کافر شود بگفتند صافا البه  
 زیاد و برین نسبت که در جبهه با و ت جوامیم یافت خوشا سعادت ما اما مترنخیم شد منافقان مانده از القصد بنا  
 در جواب بنام گفته فرستادند که شدنی نیست که ما مترنخیم و اگر شما جاود و توانید و قوت سحر جنگ کنید پس  
 باشما جنگ موجودیم چون جواب بنام همیشه رسید روی با کتم کرد و گفت چه باید کرد و حکمان گفت اگر حکم نمود و  
 کلمه من بگویم بشرطی که کسی قبول نشود گفتند بگو گفت با وجود اینکه چنین دشمنی قتل رسیده باشد یعنی  
 طلبم و ما باز جاود و کار کنیم کمال نام روی و قسافی و دیونی و کونی را بر ملک همیشه سبب جاود و اقی شده اگر چه  
 کار هم شده خوب در اوقات کار همه مد نظر بود هر چه شد شریکین اکنون چه مرد و سمان و قمران و افغان  
 و اقبال و الکام و غیره که هر کدام خود را پهلوان زمانه میکردند تقدیر قول نمیکان که در خاکتم گفت راست است آخر قرار  
 برین شد که جنگ جاود و موقوف جنگ باز و در میان باشد بنام باز فرستادند که البته ما جنگ باز و خواهیم کرد  
 باری به بیم از دست شما چه می آید چون باز بنام به و لا و دران اسلام رسید باقی جانی و سلاق به و لا و اقبال و سلا  
 و طوغان و طوران و ایران و غیره نیز ازین طرف که سمت بر میان بستند شب طبل جنگ در روز و یکم صف کشید  
 سمان و خاک و نران بمیدان آمد و بن طلبید ایمان و لا و بر میان او رفته تا بنام جنگ در میان بود و آخر آن کار از  
 دست ایمان و لا و بقتل رسید روز و یکم طغان آواز دست سلاق گشته شد القصد در روز و یکم صفت روز و یکم  
 اسلام قریب است کس را از سواران همیشه گشته که گفت ای همیشه را بنای یعنی خدای پرستان  
 دل از حیات خود برداشته دست از جان گشته اند و کسی که چنین باشد دست او بیسته کار میکند باین  
 سبب سواران ما حریت ایشان نتوانند شد و فراموش میدان میروم و این حرام زاده نیز بر دست بر ز و بود  
 روز و یکم بمیدان رفت و اکثری را از لشکر اسلام بر جبهه با و ت رسانید یعنی را زخم زد و باقی و لا و را زخم زد

جایزه

باین قسم که چون زور خود را نسبت به حریف کم دیدی سر خود را تا زور او کم شود و او را اسیر کردی بعد از آن اکت را بمن وضع خوش  
 آمد که سواران اسلام را باین خورند و بکوفت و در قید میکرد و همیشه میگفت چرا نکشم میگفت بلکه مژده نوزده اطاعت  
 کنند و الا کشتن ایشان بعد ازین به اشکال دارد و القصد چون ابا حق و الحاق و سلاق و غیره است سر و او را قید اکت فرستند  
 راوی گوید که از میان ایشان الحاق تیر انداز نام و لاوری که نسبت به دیگران خور با و داشت و احتیاط او باین آدم  
 نیز بیشتر واقع شده بود و از سناستان ششم بود چون او نیز پوست اکت گرفتار شد و نیز به نجات خود را چنین اندیشید  
 که پس از غلبه شنبه گرفتار کردید اکت را و لاوری القصد بست و او را خوش آمد گفت ای الحاق یا از کرد و پشیمان شود  
 از وین که اختیار کرده بود و تا ترا مغرور نگذاهم الحاق گفت ای شنبه یا زنده است بن اسلام ظنه نذر نیست که اگر شما هم بپشید  
 هرگز از منی تبرک ان نمیشد یا اکت او را صادق القول و الست یعنی اگر بر ما توبعت مرا میکرد الله نفاق از وین خودم میگفت  
 لیکن هر چه در دل داشت بیان کرد و قید کردن این فرد نیست خوش گفت و است برای مصاحبت من خوب است و آدم بام  
 سخن توبعت اکت میکرد و القصد اکت او را قید نکرد و او را زور خوش آمد خود نظر میزد و لیکن اکت او را دوست میداشت شنبه  
 و طاع بپشید و اکت از با و دنا ب کرم بود اکت ای الحاق اگر تو مژده شوی تمام اختیار مانده خود را بپوش و ترا مغرور نگذاهم الحاق  
 گفت منم ترسیدار و دست میدارم اگر خاطر تو برین متعلق است چه مضایقه قبول کروم و از اسلام بپشیدم اکت خوش شد الحاق  
 بکرم کرد و بدیندی برین هم بگذشت بعد از آن بکروزی گفت اگر علم شود برادران رفته دیگران را هم بغیبت کنم شاید بپوشد  
 اکت گفت برای همین اینها را تا حال زنده گذاشته ام که شاید برادران آیند و از وین تازه بپشید و وین قیدم خود را اختیار کنند  
 زیرا که هر جوانان کاری اند پس نواله ایشان را نصیبت کن غالب گفتن تو منانه شود و حاق قبول کرد و هر روز برادران  
 رفته بغیبت میکرد و دستنام میشدند تا که اینکه به رافعا نیکو دست برید شکست نبوی که من خود را خلاص کرده ام شما  
 هم قبول کنید زیرا که بادل است و بطایر قبول کردند و دست بپشید و اکت را بوسیدند و بر همه آنها معلوم بود اکت برور سر  
 ما را گرفته پس اگر او در میان نباشد کار خوب شود زیرا که دیگران مثل او سخن می دانند و هر من ابا م شنبه بپشید گفت  
 ای اکت تو برای شکست دادن این لشکر بی سوار کفایت میکنی و من میروم و در دارالملك بر تخت خود بنشینم اکت  
 گفت مبارک است البته برود و اینا قریب است سوار نامی که اطاعت کرده اند و بکمان من باقی هم اطاعت خواهند  
 کرد جز تا اطاعت بخش مکن باشد و دست بر قتل ایشان بکشایم دینی نوع خود را که در اینجا کم نایم پس من دین  
 فکرم که مثل بن بست کسی برام طبع خود سازم و اگر منبر کسی را خردا چون ملک و شمر و شاه و امثال ایشان باقی  
 مانده انبار ازیر تیغ بکشیم و اگر آنها هم توفیق اطاعت یافتند چه جز ازین دیگر اینکه توفیق دانی که من این است بپوشانم  
 نیز برور باز و گرفته ام نه برور جا و همیشه که بمن میداشت توفیق اکت کرد و گفت تو مخاطب رفته ملک خود را تعرف  
 کن و بر تخت بپشید بنشین خواهی تا تعرف خود را بر چهره که خدا پرستان زیاد اند اما بر واهی نیست چرا که

کسی نیست

بعد ازین که من جمیع ولایوران بن شکر را برود، پهلوانی خود بستم و دیگر ما را اطاعت کردند و بنوا کرد و الاطاعت را برود و  
 یک ششم و شکر را برود و سحر بون می سازم خاطر جمشید ازین سخن ما را کتم جمیع وجود جمیع شد و همان وقت با لشکر  
 جادو که در سحر مثل اکتم بود و ولایوران و دیوان و جنیان و محبت باسی هزار متوجه ستارستان اعظم شد و در اینجا  
 با اکتم قریب سبت هزار کس سوار و پاود باقی ماند و اکتم گفت چنانکه کس با من کفایت میکنند باقی را تو همراه  
 خود نزد ارجشید گفتند با تو هم لشکری فرو دست القسم چون جمشید کوچ کرد و رفت این خبر به لشکر اسلام  
 رسید ملک ساهون و ارزق شاه و خسر و شاه و ملک معظم ما هم گفتند که این معنی بود واقع شد که جمشید حوام را  
 بطرف ستارستان اعظم رفت ناموس ما هم در آن شهر است و با ساطع زرین علم است و پیش  
 ملک ساهون که پیش چندون لشکری نیست که از عهد این کافر برانید مع نذر الحنان جادو و غیره ساهون نیز همراه این  
 تا لیکار رفته اند چه باید کرد خسر و شاه گفت تو میر بین سبت که گفت شکر با نصفت سواران بجانب جمشید  
 روند و نصفت لشکر و مقابل اکتم اینجا می آید همه برین اتفاق کروند ما بون جنی و خسر و شاه با چهل هزار سوار سپاه  
 رز و عید کردند و بطرف جمشید رفتند و ارزق شاه و ملک معظم جنی و اینجا ماندند و سواران اینجا سبت  
 کس اطاعت ظاهری اکتم کرده بودند و چهل کس همراه خسر و شاه رفتند و سبت با ارزق شاه و ملک معظم  
 در اینجا مقابل اکتم ماندند و در آنجا این حرامزاده مرد و دلا این جنم یعنی اکتم بعد از رفتن جمشید چند روز جنگ با موقوف  
 داشت و پوسته هفام ملک میفرستاد و گای بهر و انا تو مرد محرمی من ترا صاحب عقل میدانم چنانچه  
 در ملک می افکند سواران دیگر و ارزق شاه را بفغان تا آن اطاعت کنند و ابلیس پستی را بدستور سابق  
 شعار خود سازند به بین که ابا ق تیر انداز و غیره سبت کس از سواران شما که اطاعت من کرده چگونگی بفرست  
 اند شما را نیز بفرست بمالک شما عرض میکنم و از قتل شما و میکزرم و از طرف کسی که همراه او شده و خمران خود با  
 و او بودید خاطر جمیدار یکدور اطلاق جادو و کشت و طعنه کشی او را با تمام رسانید فتح من مثل طلسم است او تو  
 بودی که چون این نامه ملک معظم رسید و بخواه بخت کرای سکتان با ما را از پهلوانی خود بترسانی پهلوانی ما  
 تو معلوم است اما از سحر تو و سواس داریم خدا از آن هم ما را و حفظ خود نگاه خواهد داشت و طعنه کشی که منش هر طعنه  
 طلسم را فتح کرد البته هر طعنه را از فضل الهی نیز فتح خواهد کرد تو غلط فحیده خاطر ما از طرف او بهر وجود جمیع سبت و اسکا  
 نوار و که ما بعد از قبول اسلام مرتد ننویم هر چه از دوستت برآید فقیر کن بعضی از منافقان که در لشکر اسلام بودند گفتند  
 اکتم خبر تحقیق وارد بتر است که اطاعت او کنیم ملک معظم تمسخر و گفت هر که چنین فحیده البته حالا رها شده  
 که ما خرم احوال او نیستیم التوس نام سواری بود ازین طرف با پنجه اکس بر خاسته رفت و با اکتم ملحق شد  
 و سجد صورت ابلیس کرد و اکتم که از جواب نامه از روده بود و حالا از دهن التوس خوشوقت شد با لاق و غیره گفت بنده

ملک مغلم چه جواب نوشته حال امن را چاره که یکایک سم جاده و دار از روزگار این شکر یکبار بر آوردم الماق گفت ای شهنشاه  
 نماز و باز و ممکن باشد کسی را چاره خواندن سر خود را بنام کند و تو را جمیع وجود برایشان غالب می آید چه ضرر که سخن  
 بخوانی اکتب خاموشش ماند و گفت بخاطر ایمان چنین کنم و الا می توانستم که همین امروز زیر بزم کنتم خاطرات حاضرات و نیز جمیع  
 که بر سر که بر بالای زور من نخواهد رسید سر خفیه و را مغلوب خواهم کرد و خواهم بهشت آفران شب طبل منگنه روز و یک حرف  
 کشیدند اکتب امروز بحسب اتفاق کسی بهم رسانید گفت و بگری بیدار رود مردم گفتند التوس و غیره مردم که از سر  
 ابلیس پرستی اختیار کردند چاره نرو و خدمت را تمامیت داد نظر بپژان جهان اکتب منور تر باشد التوس قبول کرد  
 و بیدار رفت و از لشکر اسلام مرد طلب کرد طوغان غنی که سپه سالار ملک مغلم بود و عرض شد و بیدار ان منافق  
 هر حرف التوس گفت ای طوغان بیا و از دین برگرد که ملک شمش تحقیق گشته شد طوغان گفت باش ای حرام از او هر  
 من با تو یک حرف میگویم جمعی را تو طلب کن برای کوهی و جمعی را من شرط امنیت که اگر من ترا بکنم پس برانند که  
 ملک از دست باید که دیگران هم سلطان شوند و اگر تو مرا گشتی پس خدا تو مستطاع کنم گشته شد باید که مردم  
 با هم رفتند ابلیس پرستی کنند التوس قبول کرد و چهل کس از مردم التوس و چهل کس از مردم طوغان آید و در هر کس  
 حاضر آمدند برین شرط که گویا مال که او گشت تنه پس این هر دو شروع بجنگ کردند و آخر تا شام بطریق که قصد خوان خواند التوس  
 از دست طوغان بچشم رفت ان چهل کس از هر صدق سلطان شدند اکتب انور در میدان بسبب کسل نیامده بود و باو  
 خرداوند که امروز در میدان چنین با جاک زشت اکتب بخت بد و گفت بازی طفلانه همین شرط را میگویند استخوان  
 ان چهار یعنی شاهر و طغتم پوشیده هم شده باشد زور کی او معلوم می گفت ای ملک اکتب این قدر نمی توان شد  
 که کسی از مارفته جز از لشکر الملاق بیار و اکتب گفت در راه و دست با نهایت همگی مجال ندارد و از اینجا که دور کرد  
 کسی که با الملاق پروا نمی داشتند باشد چنانکه مکا دارد که الملاق طریق رفتن ان شت با دستان داد و این را گفته باز  
 که با که خبر تحقیق رسید با یک خط مکا موجود است انبا که با و نمی گشت بر روز و خبر یا و رز و آوی که بر کرد ان میان ابلیس پرستی  
 بود که الملاق و فو نام داشت طره حرام زاد و بر دست است اکتب او را دوست میداد و حاضر بود و گفت اگر طوغان ضعیف است  
 میگوید باید که فردا با من همین شرط جنگ کند و چهل کس را بگوای طلبیده بود من صد کس را میطلبم که اگر طوغان مرا گشت  
 ان صد کس رفته سلطان شوند و اگر من او را گشتم صد کس را ابلیس پرست شوند اکتب بخت بد و گفت شاید  
 طوغان بجز و دیدن توان ترس و خوف باشد این خبر طوغان رسید و کل بر خدا جنگ الملاق را قبول کرد و بر چند ملک مغلم  
 گفت که ترا با و زور و قوت نسبتی نیست و دیده و دانسته چرا خود را در مملکتی انواری گفت اگر این من حق است  
 البته من او را خواهم گشت البته بنام طوغان و الملاق و بر مرد و لشکر طبل زد و طوغان نسبت الملاق بسیار حقیر  
 و ضعیف الملقه بود الملاق بعد از آنکه زنده بازی بگریبان طوغان سپید و دست بگریز بگریز سلطان انرا خسته و در بر



طوفان در آن حالت چون محاذی سینه و سر و سینه خیزی کشیده چنان زد که بر خیزه او از آن طرف سر برد کرد و  
طوفان از دست او ریخته و قتل و او نیز بر زمین افتاد جان مالک جهنم و او صد کس دیگر بر آید سلام داخل شد  
و شکر اسلام بر آن کشیدند و از طریق مراجعت خود گرفته بر پشت تنه این خیزه با کتم رسید بیدار باغ شکفت حلال من  
بهرم فردا بیدار خواهم رفت بعضی از جوانان آن کتم گفتند ایماق و غیره که از ما شده اند مگر برای شای جنگ منعم  
شده اند چراخته مثل التوس منک نمیکنند کتم خاموش بود ایماق گفت البته ما هم منکی خواهیم کرد و شنبه بل نزنند فردا ما  
سازی خود کرد پس فردا شروع جنگ خواهیم کرد و روز دیگر ایماق و غیره بر پشت کس با هم جمعیت کردند و بیرون  
و با کتم گفتند اکنون شکل سواران حرا و میخواستند با ما با مسلمانان جنگ از دزد فکر باید که بعضی گفتند که اکنون که خلاص  
شده ایم چراخته با شکر خود ملحق نتویم همان گفت این حرا و را بدو کس بر ما را با کس با شنبه او و قتل سازد پس  
ما بر شکر تمام رفت رسد چرا که بگوید تمام دوم و غا با زمین از مهدی که کرده بودم که سپهر کاری نکند بر کتم پس ما بن  
دست او نیز محبت صریح خواهد کرد و عالی را از او خواهد رسانید بقدر برود که هم دارد از روی یحییای خواهد برداشت  
او حال گفت حالا هم که او ما را سپهر گرفته چرا که من و صین رمی منک کردن و علی یکایک زور خود یافتن ایماق گفت  
راست میگوی لیکن باز اینقدر هست که نفی سپهر بخواند از وقت اشکارا خواند و تمام شکر اسلام را غایت خواهد کرد  
او حال گفت کار دیگر باید کرد که سپهر داران شکر اسلام بخام کنیم که ما سلاطین و از ترس این حرا و ساخته  
ایم شما نیز جنگ آید و محاذ است ما گرفتار نموده مثل از ترس صورت ابلیس سمیه بظلم کشید تا بیدیم تا آخر به میشود  
و این بمن ارتقا و دست داد و این را غافل یافتیم بگفته اتفاق برین ریختن کنیم این طون را از برای داریم چنانکه  
خست سپهر خواندن نیا با ایماق گفت بعضی در آن سرداران هستند که این بمن را بر قبول نکنند و بر طبع ایشان بمن  
ابلیس کو بظلم باشند و از آن طرف قوس نام دلادری بود او گفت بخاطر من چنان میرسد که فردا از هم جوشی که یکایک  
ششیر را کشیده بر سر کتم فردا داریم تا کجا سپهر خواند و اگر دوسه سپهر از بون هم شد و ششیر بعضی دیگر را  
کار تمام خواهد کرد و سپهر را نیز خلاص خواهیم کرد و با این وسیله البته بروی نظری با هم جادوان دیگر چندان سحر  
نمی دانند بظلمه شکریم ایشان را توان گفت هر چه هست این ماد بظلمی نالی بهشت به راهی طرفین معقول امل  
نیز خداستان شد لیکن اینقدر گفت که دل من می رزد و طرف من با نا اذنا قیست باشد لیکن غار معدود که عاقبت  
اینها بر خیزست به برین صورت اتفاق کردند و قصار یکی از نادانان ایشان منافق بود این به ما جاسسینده رفته تمام  
احوال را با کتم خاطر نشان کرد و کتم شب و دیگر سحر خواند و بر خود میداد و خود را روئین تن ساخت تا به حرا و از نو  
و نیز با خود خبر داشت اینها برست و لا و ما از ایماق و طرف و او حال و غیره بشورت و بپشت رفتند بعد از آنکه  
و باغ از با و نا تپله شدند سخن داد میان آن کتم لعین دیده و دانسته خود را بطرف دیگر متوجه ساخت اینها بر خاستند

از زمین و بسیار پیش شمشیر را گشتیدند زمین که اکتّم وید که تیغهای ایشان از خلاف برآورد نخست خود  
 اطراف رفت و اسم سحر خواند نام هر یک و نسیب بمرده خود داد که بگیرد این مردوم منافقان را مردوم مستند  
 دوست بر دست همه را بستند اینها قریب با ترو کس با این حالت گشتند لیکن آخر قتل شدند و اکتّم اینها را پیش  
 طلبید و گفت ای ایمان و غیره من با شما چه بری کردم که شما جشن قصه و رحمن اندیشیده بودید لیکن قدرت خداوند  
 ابله پس را وید ایمان گفت ای اکتّم من روز اول تو گفته بودم و حالا هم میگویم که هر که لذت دین اسلام بافت  
 و بکمر از آن بر نمی کرد و تا این وقت جان خود را بهر کسی داد استیم محافظت کردیم اکنون معلوم شد که عمر ما فرست  
 چه مضایقه شبیه خواهیم شد تیری انداخته بودیم فضا انوار شد نه رسایند اکتّم گفت حالا خدا خواستید وید که تیرهای  
 ما چگونه نیست از میرسد پس گفت که انشب اینها را با وادار نیاید و نیزند و چوکی بریند خدا علی الصلاح که انواران نیز نیست  
 حاضر شوند و بکمرای ایشان را به تیرها غرابال سازند بعد از آن من و جادوان دیگر برین لشکر سوختیم و با وید میزنیم  
 بر چندین بنوا اکتّم که اینها بنی نوع ما اند اگر تا به بنو یستر نیک گشته شوند اینها که خود را طلب کردند من بکنم حالا  
 قتل نه نزدیک من واجب مثل مشهور است بیت چو از قومی یکی بی دانشی کرد بداند که را منت لست مانده مرا  
 این خرد را جاسوسان ملک معظم و غیره امرای اسلام رسانیدند آه از جان سلمان برآورد و همه مستعد فدا گشتند  
 ملک معظم گفت خدا باید که از این جانب هم مسلمانان سلاح و کمل شده بیکبار ویرش بر سر کفار گشتند اگر چه میزنیم  
 که انجا هم سحر و جادویم شبیه منک خواهند کرد و نیز از شهابوت آخر کار نصیب مومنان نیک کردار نیست لیکن قدر  
 کافران که از دست مسلمانان بقتل رسد غنیمت است که هم غازی دهم شبیه با شیم به برین عهد بستند  
 جاسوسان اکتّم این خبر بان فرموده رسانیدند سلمان جادو و طمان جادو و برمال جادو و قرمال جادو و اطلب کرد  
 و یک مشت از زن را از پیش خود بایشان داد و هر کدام را بطرفی از اطراف لشکر اسلام فرستاد و گفت در گوشها  
 مخفی شده برین و انبهای از زن اسرار سحر بخواند و دم کتدیم بیند بگوید ایشان مرتبه غازیان حامل میکنند وای جادو  
 برانید که این از زن را من جادوی بسیار پرورده ام لهذا شما را بنهر خواندن مشقت دیگر نیست اینها هر چهار کس  
 به چهار طرف و اکتّم خود بیرون آمد و در پای وادی و امان دلاور و غیره مسلمانان نامور فرستاد و انرا خسته شروع بخوردن  
 شرب کرد و مسلمانان از غایز بانی میرسانید اول ترغم ... زبان که بر تراز زم سنان است و لکاتان  
 پاک میان را می خست و انتظار هیچ میکشد تا اینک صبح شد و افتاب برآورد اکتّم بیدار شد و اول بر شستن و اکتّم  
 ان تقدیم رسانید بعد از آن سرداران را طلبید و گفت چاره شد تمام لشکر مستعد باشند و همین که از قتل  
 این سبت کس غایز شویم جلور بر سر لشکر اسلام تا منت آورد و غیره بکبر و فقیر و امیر ایشان را بقتل رسانند تمام لشکر  
 کفار تماشای قتل ابرار حاضر شده بودند بعضی بر جوانی ایمان و نفوس و غیره ترخ میزدی نمودند بهر زبانی سخن میزدند و داشت

که این مختصر گنجایست بکاران نوار و بعد از آن اکتب ملون بست نابکار را از برادران خود که تیر انداز خوب بودند انتخاب کرده  
جدا نمود و گفت شما هستن شش هفته مقابل و از نای ایشان صف به بندید و همین که من حکم کنم بزنید بیرق مقابل را طوقس  
استاد شده و تنق مقابل طوقس متوال مقابل سه طوقس و بطوقس مقابل او جال و بمن مقابل بر منشی کاغذی استاده شد  
و خوان حرازه و نابکار مقابل امان بعد از آن شتر طلبید و اول چند جای زهر مار کرد و بعد از آن گفت ای امان میدانی که من ترا  
چه قدر دوست میدارم چه میدارم که از من شده و دانستم که با من منافق اکنون تو دشمن تری از من برای خود جای ترا  
اما چون لشکر اسلام بفرمود ملک مظم و خسرو شاه و ازرق شاه مسلح شدند و لشکر بر ایند به طرف کرد و در آن  
بنظر و مادر که ایشان را احاطه کرد و زبانه میزد و رفته ملک مظم و خسرو شاه و ازرق شاه و ازرق شاه و ازرق شاه و ازرق شاه  
برافروخته اند که حقیقت آن معلوم نیست آه سوزناک جان بهادر بر آرد و دانستند که اکتب ملون سحر این عمل را توفیق  
در عمل و افتد انقضه بسیار بر ایشان دگر گشتند و آخر توکل بر خدا و ضاجات ششند از بنیامین اکتب نابکار بعد از آن  
ان مسلمانان اسیر و انجیری زبان ایازی گشتند و در کلبا ایشان را پیش کشید و ایند حکم میرق کرد که نان چه استاده  
و اما خود را تیری نزن بیرق لعین قدم پیش گذاشت و کان را بمان و م جل کرد و از صف جدا شد و تیر و جسد کان گذاشت  
و گشتش و او نیز تیر از کان او جدا شده بود که تیری از غیب بر سینه او رسید و قوی که دو هفته نفر دیگر را که عقبه بهار بر پی  
هم بودند تیر از پای و از انداختن بمن جندق و متقال و مقوس و غیره هر کدام با دو دو کس کس که عقبه ایشان بودند راه  
سفر نمود و قضا را اکتب آن وقت برای کاری نگیرد خود رفته و حکم کرده بود که بیرق و غیره چرخان خود را یک یک تیر بزنند تا من  
بیایم و الا آن را تیر بزنند که من خود آمده از دست خود بزنم بعد از آن بهر را غریبانی سامی کم و میفرمایم که دیگران نیز تیر بزنند چون  
بیرق و غیره نیز و کس با پنجاه شصت نفر دیگر یکبار از خاک بجا افتادند و جان بالاک جنم داد و غریب و غفلت بر جاست  
بنا که بگوشت اکتب نیز رسید و داشت که شاید که بقتل خدا پرستان غفلت شادی کاخان است و برین اثنا ضاحک  
بن همکان ضاحکی رسید اصل این است که همکان ضاحکی که مسخره و نریم جنبید بود ضاحک نام پسری داشت بسیار  
خوش طبع و طریف بود وقتی که جنبید بر طرف شاهستان اعظم رفت اکتب مردود و گفت ای جنبید بر ضاحک این مرد  
که مسخره من باشد هر چند که نظر بر قرابت همکان با جنبید سید قبا را بدید لیکن چون با اکتب غرض داشت هر قسم  
بود همکان را راضی کرد و ضاحک را به پیش اکتب گذاشت ضاحک نیز به اگر تمام مانده بود بان ضاحک این تماشا را دید و پیش اکتب  
آه فندان اکتب داشت که این نیز بقتل خدا پرستان فندان آه گفت ای ضاحک بسیار خوش آدمی ضاحک گفت ای  
اکتب مبارکباد که آن نوزده کس با پنجاه شصت نفر دیگر را از قبا نمود و اکتب به قاده قبا جنبید و گفت ای ضاحک آخر کار  
نظر داشت سخن میگوئی پنجاه شصت کس دیگر را که میگوئی که از قبا آوردن سلطان است که از من آتش ستام ضاحک  
گفت ای قریب بایق نوزده کس که بیرق و جندق و متقال و غیره باشند با پنجاه شصت کس است و دیگر بچشم رفتند

برآمد تحقیق کن اکتّم چنان شد و گفت ای حرا خود دست خود را در خطا پس بر مرکب کاغذان ضربه میکنی گفت نه تعلبت  
نقض کفر و حبس سلام بلکه محض برای من که توابع تو بودی اکتّم بقصر تمام بیرون آمد طرفه غلغل و بیچون نیک نظر کرد و چهل کس  
بایک نقابدار دید که بغیر بنیر جانشکار و مار از روزگار کاغذان برآورد و از قریب بانصد کس را بر خاک پلاک افکند  
انداکتّم انگشت تیر بر دندان کردید که این پلاک ببرم از کجا بدست آورده این لشکر سلام هم معلوم نمی نمود و این نقابدار را  
شکافست روزگار کاغذان است اکتّم بنیب بسواران خود و او که ای ماهران شما که مردود بودید که باین برآید  
دلق از عهد چهل سوار مغلوب بیرون نیامد و در گذشتند که اینها قریب بانصد کس را پلاک کرد و در ضاحک شد  
کای سخور بی تنگ و نام وای خردس در هنگام بر وقت مسخری نیست بر جزوقتی و در ضاحک گفت مثل پیش تو و ما  
باز بر خود غلط وقت مسخری من بین است اکتّم گفت چکنم که قرابت با جمشید داری والا همین ساعت ترا بکنم  
ضاحک گفت کشته شدن نزد من بهتر است از یک مسخره مثل تو در مساق با پاک جادو باشم اکتّم وای شد و باغها  
جمشید و محکمان غایبش با غلام و در عهد که ضاحک و اکتّم با هم سخن گفتند و مکالمه نمود و نقابدار روز نقاب و قریب  
شتاد کس و یک را بغیر بنیر جانشکار پای و آورد و در آنجا قریب و او را در کس کرد و پیش اکتّم ایستاد و بود  
ضاحک گفت ای کس و در خواست خانه خراب با من چه در افتاده جواب حرف بگو که تیر او منج و کس زن جمیع  
جادوان و کاغذان زد اکتّم گفت ای فرمان کو چشم بر آستاد و آید بر بنیر که گفتند او سب بخود که بی حکم کاری  
کنیم حالا فرمان برداریم پس جمیع کاغذان با انواع جراب بر سران با ایشان رسانند و تیر و تیر سبب بدست  
با ایشان نیمه سپرد و تیر ایشان به کاغذان خوب میر رسید و این سبب بنیر تیر اندازی بود اکتّم لعن این تاسا از انیم  
خود دید و انگشت تیر بر دندان کردید و گفت ای الذی ترک الا و نام حاکمه یعنی اینست خبری که چنان ساخته و هم را  
یا خداوند اعلیٰ لعنت بر تو این چگونه قدرت ظهور آوردی ناچار شده با خود گفت که برین با جز سر دست نتوان یافت  
هر چند سخور از مطلق پیشم هم کند و منته و اصلا تا بنیر بنشیند آن کبریا کار چنان تر شد و در کس زد و در ضاحک  
حقیقت حال را معلوم کرد و بنیر گفت ای امیر معلوم شد که حالا خود در جاده با نا از عایت خشم و عجاوت با شما را  
سحر هم اکنون انری نمی جنبه نیازم بر قوت باز دست اکتّم هر جوابش گفت نراوده مرکب بنویشت با خود گفت  
این نقابدار که سر و در این شهر زخم طبل است او را بمیدان طلب کرده بکشم دیگران خود بخود مغلوب خواهند شد باین  
اندریشه کرده بانگ بنیر که ای نقابدار بمیدان بیامای بنیم کیستی و بکاره و از بنیر های مردی که تاحال خون  
در جگرم کردی نقابدار از آن طرف جواب داد که برکاستم معلوم و خدمت کن دارم اینکه کار بنیم معلوم می شود و اکتّم و نقابدار  
نیز در زمین هم ننگ زد و آخر نقابدار نیزه از دست اکتّم برد کرد و تیغ انراقت با بنیر شکست بتلاش و را تو بر بنیر اکتّم  
سخورانه میفاید و بود و آخر کار نقابدار و از بنیر زمین زواریم برید و بنیم فرستاد و در نقاب و امان و غره را که بردار بسته

صدا حاکمیت او پیش از آنکه بدو  
بجایگاه اینها رحمت برده بود و هم  
ازین انتظار حکم میشد اکتّم بر

صدا نقابدار و فقط از این جهت نقابدار  
و بنیر بغیر بنیر مردم را بکشد  
که زشتی ن بیایند و در بد



بودند خلاص گردیدند بعد از قتل اکتی مغلو بظنی واقع شدن آن جادوگران در چهار طرف لشکر اسلام سپس خوانی رفتند بودند  
 خبر قتل اکتی شنیده روی بلبش خود کردند آن لشکر که دور لشکر بودند نیز بر طرف نشد و ملک معظم و غیره این خبر بجهت  
 انتر شنیده سوار شدند لشکر اسلام لشکر کفار را یافتند بازار ملک الموت کرم شده جنگ عظیمی در بخت  
 آنها که سحر هم میدانستند بعد از قتل اکتی فراموش کردند همه بحال خود در مانده بودند حرف جنگ بازوی در  
 بودند و دیدند بر جانب یکدیگر در بکر و سنان نه تیغ و تبر در برون شدند اندازه میدادند ۲ بیوق جمیده  
 فریادها در امان دلاور بعد از خلاص شدن طاق جادو را کشت و ملک معظم سپهان را قلم زو نقابدار سپاه ۲  
 پوشش بر مال را دو باره ساخت و پنجوس نامور فریاد را کشت همین قسم هر یک از دلاوران اسلام  
 یکی از آن نامکاران را کشت ضامک بن مکران اسلام را قبول کرد و فریب بست و سه هزار کس از کاوان شته  
 شدند و پنجه کس را کشتند و آخر مسلمان شدند و باقی دیگر کشتند و راه لشکر جمیده سمت شام  
 اعظم پیش رفتند و سواران پنجه کس توسط ضامک مفر شدند بعد از آن که اسباب کاوان و جوسن  
 در دست مسلمانان اکتلو ملک معظم دسواران اسلام برگردانند از راه جمعیت کردند و اول فرمان بجمعین او ۲  
 کشت و بعد از آن گفتند ای دلاور است بگو از اهل آسمان که بکم خدای تعالی مدد کند کان او کرده با اهل زمین که بگو  
 خود کردند مامور آورد و هر که سستی راست بگو عجب کای از تو بگوید پوسته و نقاب را برداشته بخیم آورد و در آید  
 ضیانت بر روی لشکر کشت و در نقاب را کشت ای محبان دین دای غلامان شانه او نصرت قرین برانید و من  
 نیز یکی از غلامان حلقه بگو شش شانه او طلب کنیم شیون و جوان نام دارم انقاد تمام قصد خود را با حقایق شانه او و  
 کشتن او اطلاق جادو را با توابع او و رفتن آن شهر را بر بجانب طلب میکنم سواد از ابتدا تا انتهای آن کرده دل ۲  
 و درستان را خورم کرد و بعد از آن گفت که انقباب سیادت ماب با دستا ملاقیه کرد و خود به دولت بجایه زید عبد  
 در آمده و بگو بگو متوجه طلب میکنم سواد شد و شبیه که عبارت از پس پریش با ستودم خود بخود مکرر است حیران بودم  
 که مومنان چه باشند و در عالم واقع حکیم اذکر یوان را دیدم من فرمود که ای شیون چه شسته با چهل کس از  
 دلاوران خود تهیه رفتن کن که مسلمانان در دست جادو آن رفتارند و اکتی لعین بخورند که میت مسلمانان را در  
 بردارند کلمات طیبات را خوانند بر خود و من کن و بر آبی و میداد با آن چهل فتن خود خوان که باز از زمین بر زبان  
 تو از آن کلمات بعل خواهد آمد و ما شکست طلب خواهیم بعد از آن بمقتضای رای خود با جادو آن جنگ کن که دفع  
 بنام است بعد از آن بمقام خود ما زد و در ملک معظم را بگو که لشکر را برداشته است استان اعظم و دولت بعد از  
 یک شکست دیگر شانه او نیز مقتضی المرام خواهد رسید و تو بمقام خود با زک و آن بود که من خود را رسانیدم را دی کویر  
 که از سمنان و جوان شیون طرفه خرقه قتی و محب فرحتی در لشکر اسلام روی داد ملک معظم بر ملاقی شانه او



انترنگند پس نهانقدر است که سحر ساحران انتر نخواهند بخشید و کان من است که شاید بر شما نهاده مگر واقع  
 شده و جادوان آن شهر بار دوم پنداشتند نورستی کرده اند و ظاهر بخشید خود من منوچهر بجانب شده سعاد  
 کوهر پوشش و ملک صالح چون این سخن شنیدند بر خود لرزیدند و بر سیدزکای حکیم عالی قدر رجوع دانستند که  
 بر شما نهاده چه گذشت گفت از علم خود نهان در یافتند که قیدی بران جناب واقع شده باشد لیکن باز بفضل الهی  
 نجات خواهد یافت و دفع هم معطل شده باشد باز بحال آید مال کاران شهر باز بخیر و خوبی است و خاطر جمع است سعاد کوهر  
 افتاد و گفت ای حکیم تو بخاطر تسلی با این سخن میگوی راست بگو که بران تو باوه ثنات و سیادت چه گذشت  
 چرا که از روزی که از سیاه رود است کران نامور عبور کرده و بکر املا فرم من فرسیده و میخام که از نو از کافه دران دست  
 جانفرسا حاکم از بدوست برانگخته بشیان جادو کز قوی را بمجادنت اولاد خود در نیا برانگخته از ایشان عهد و پیمان  
 گرفته که اولاد ایشان با اولاد آن قهر و در وقت حاجت نیکی کنند می ترسم که آن لعینان مباد اذات مبارک  
 شما نهاده آسیب رسانیده باشند و لشکر ادا نماند کرده باشند و دیگران را در انتهای دشت خطرناک  
 و دشت جانفاه است که بتایید خودست کواکب انداخته است کرده اند خدا نخواسته از صاحب لوح در نیا دارد و شود افتاد  
 لوح را کوفت عارض شود و انوار مخلوط از ان بر طاف کرد و من هم جندی پیش ازین واقعات بر ایشان بسیار  
 دیده ام لیکن نگفتم و خاطر نیاورده ام بلکه تغییر است از پیش خود نیکی کرده ام و خواب بد گفته اند تغییر العکس  
 باشد و برین قیاس هر قدر که تو این سخنان را گفتی تمام آن خوابها باز خاطر من آفریده احوالی دارم و خسته آن شهر  
 دارم و با جشید علاقه بر هم زدم که بر تخت سلطنت او پسر خود را نشاند و دیگر هیچکس با او رودنی سلوک نماند  
 برای خدا آنچه راسته است پیش من بگو و مرا بمنه کن عبدالمکرم قسم باد کرد و گفت ای لقا افان اجتر که البته از  
 علم خود معلوم کرده ام که آن شهر باز زنده و قائم است لیکن اقتدیعات بسیار کشیده و آخر بحکارت بر ما ابله لایم  
 است لیکن بالفعل با نفیض اباد رفتن از جلوه حیات است که در مقام رسیده بار دیگر خاطر جمع احوال شما نهان  
 از روی علم خود تم قبض معلوم خواهم کرد و چه بر انتخاب گذشت همه اکن طاقت خود دیده برض ملک خواهم رسانید  
 پس ملک سعاد و ملک صالح چون از صواب دید حکیم بیرون نمودند و سامان رفتن ساز کردند و خواستین بهیشت  
 زود ساختند از سره داران ملک صالح بعضی بودند که این مای را نیم شهر و نوزده رفتن طاعت اباد افان نگشتند  
 از نجل افان خنی بود که او را افغان سفید میگفتند مباد بود که گفت ای حکیم بادشاه را مناسبت کرد و ملک را  
 گذاشته بجانب ملک تور و سلطنت نمود با استقلال فرسیده و مردم اطراف و جانب و دست اطاعت  
 نکرده اند چون بادشاه از نیا بر آید مردم بکاک یک بر آورند و چون نوزده حجت بشیر از دل مردم شهر بیرون نرفته  
 چون شهر افغانی باشد باز از المیس برستی را در این حکیم گفت یکت



باوست و ملت افغان گفت سبب هر را که سبب گفت بر که صوبه داری قبول کن افغان گشتن قبول  
 دارم برین سبب را که گفت چه مضائقه بکلی بشمارد این که خبر دار باشی اگر جمعی پیدا شود و فوج بکشد جواب انرا بگوئی و اگر سلاطین  
 جان خود بخوای تو هم بیا افغان قبول کن و گفت جنگ میکنم بر هر جا و اباد و انقصه ملک ساطع بجانب قطرات آباد و رفت  
 و افغان سقیم را که حطان قوی تن نیز نام داشت صوبه دار کرد و هنوز ملک ساطع قطرات آباد نرسیده بود که حطان دوم  
 از آن گفت ساطع زد تا سکه خطبه بنام خود مقرر کرد و بر تخت نشست و مردم را گفت که جمشید هم مرد و ملک ساطع  
 هم رفت اکنون دور دور من است اکثری اطاعت کردند و بعضی از غیبه قطرات آباد و بنال ملک ساطع فرستند احوال را بیک  
 ساطع گفتند که گفت میدانستم که چنین خواهد کرد اما چون اجلان با غی برست جمشید است عداقتا فلان کردم و بر گفته  
 او قلم را زدم انقصه چند روزی برین نگذاشته بود که حاکم سوس منی خبر حطان قوی تن رسانید که جمشید با فوجی کران انظر  
 کوستان پسران حطان از کوه خوردن خود نامدم را به پشیمان کرد و بر بام دوم خود گفت اکنون جنگ است حالاه سلامت  
 در اطاعت جمشید است چرا که تو از حیدر جاودان نمی آوری آری حطان گفت منم جاوید میدانم تو بر کرده بودم حال که مرا افتاد  
 می کنم جاکنون لذت با و شای و سرافرازه بر بوی آن بر هر چه رو کرد و بر کارا کرده عمل بجای دارم ارکان او گفتند اختیار  
 واری انقصه جمشید نیز احوال را معلوم کرد و ملک ساطع لغت آباد را بخت و افغان سقیم قوی تن از وی برگشته خود  
 باو نشان حصار می گشت به بام کرد و ای مالک این آوا بود که از تو ظهور بوست که از ملک ساطع هم برگشتی و اطاعت  
 ما نم نرویی خود بر تخت نشینی ای کیدی تو پس آن دار که بادشاه با منی بهت منبت که بیا و اطاعت ما کنی و الا تو دانی  
 هر چه بینی از خود بینی جنگ را اما او به باش که جنگ من رسیده و ای کیدی تو که منک ناکرد حصار می ست و غم  
 نشان که چنین باشد پس تو نه آن طرفی و نه این طرفی محض لایق قتل و قابل کشتنی چون این بغام با افغان محسن رسیده  
 جواب نوشت که ای جمشید بدانکه تخت را من از تو نگرفتم اما بلکه ملک ساطع گرفته و او و فطرت آباد است اول برو و  
 و او را بر بست از من هم با منک با اطاعت خواهم کرد و اکنون چند روزی متعوض احوال من شود و حال خود که از چند روزی  
 بر تخت آرامی کن و لذت سلطنت را در بام زیر کلا این لذت در بنان است که یکا یک دست توان و او بلکه جا بگر و جان ستان  
 چون جواب بغام جمشید رسیده بود گفت ای کیدی را بجا افغان سقیم قطرات آباد را گفتند که بیا این جمشید و فوجی  
 کوی هم دار و حاکمان گفت چه نسبت جاودان فاطمه احسن میباشند زیرا که ما احسن نباشد و بنا بر ذلت ان گشت ای حاکمان این  
 جمشید را فاطمه تو مرا گشت حاکمان گفت بلی چرا که که حکم جمشید را گشت و او جمشید نیز بفرمان گشت روز دیگر لشکر  
 جمشید و بای قلم جمشید نیز نزل کرد لیکن بخواه آن مردم انکاف و جوانی به هر حق و حق حضرت او مبارک است جمشید و اطاعت  
 او اختیار را در مرتبت و او نیز قریب است به کس و بیکر باشد که او ملین شدند و اینها سبب طاعت کرد و بازوی جمشید  
 بود و واقع شد که مردم شاهستان عظم از غلبه برست گرفته تا الطیس است با الطبع محبت جمشید و دل داشتند یعنی بعضی

مقدم

نشان





خوانده تو پنجاه اورا خاموش کن و بر تنه من که ازین بالا تر است که در برابر حلال بخوانم و بلان روز دیگر سوخته آن تو پنجاه دور  
 نکشت از آن طرف افغان نیز معلوم کرد که انتر حرس است پس خود نیز جاده خوانده تو پنجاه را آتش داد و در گفت و دو  
 سه هزار کشتن را از دست کشید و با او ساخت باز به جیشید داد و جیشید بلشیا گفت ای خانه خراب بود  
 لشکر اعانت یک تن میبوی لشکر ناچار است خود را بگریزد که افغان از آن نتوان کشود پس مردم جیشید پور  
 کرده از خندق جیشید و درواز را بستند قلع مفتوح ساختند افغان بخواست بگریزد مردم شهر که دولت  
 خواسته جیشید بودند سه راه او گشتند تا این که مردم جیشید رسیدند و آن بدین ملک بگرام حق را دست بدست  
 گرفته جیشید جیشید بود و جیشید گفت ای کسی چه شجارت رسیده بود که چنین کردی گفت ملک باطل ازین نشان  
 گفته بودم که از او را لک بگردان مرد او گفته ما را قبول نکرد و کیم پس بعد از این که او رفت و مرا صوبه دار اینجا مقرر کرد  
 بعد از چند روزی بر تخت نشستم و مردم مرا مبارکباد و شای دادند بسیار مظلوم شدم و طرفه لای برداشتم خیلی  
 خوشم آمد با خود گفتم اگر نزدیک کنم چنین کنم و الا نه کنم پس حرف خود را بکسی ننشاندیم که تا حال جهان سپردم و اطمینان  
 ترا نکردم و حال که بنا جاری گرفتار شدم زنده نیستم بلکه در حساب مرده ام جیشید و امرای او خشمیدند و جیشید گفت  
 تو که از حاد و سلاطین بر شستی باری برای خود چه ملت اختیار کردی گفت هیچ جیشید گفت یعنی چه گفت یعنی اینکه  
 بر که ما را بر تخت جیشید و بنا کرد و بوم بنشیند و بول کنم جیشید گفت یا ابلیس را سحر کن ملک است بگفت نه  
 تیمیدیم چه منافق گفت یا ابلیس چه که هزار را سحر کن که بشود که بر تخت هفت ستارستان بنشینم و با دستان  
 بر شمایا بشم جیشید گفت این سحر و دیوانه است چه خیال در سر دار و للاق جینی که بر او رلامن بود از غصه قتل بر او  
 بی حکم جیشید و در دیوان او را گشت جیشید هم هیچ نگفت بلکه گفت خوب کردی سزایش بین بود و از خرمین للاق را در  
 جیشید به صوبه دار کرد بعد از سه روز خود با جمیع لشکر خود بجانب فطرت آباد بر سر ملک حاد و ملک سلاطین رفت  
 هزار سوار جیشید کرد آندند این ما و قحبه بر بر غلیم روان شد و در نیم از جیشید جیشید از بی طرف ملک  
 مایون جینی و سر و شاه با نفعت که اسلام که متعاقب جیشید روان شد و بودند و ملک غلیم را با نفعت که مقابل  
 الگم که داشته بودند از جانب سیاه رود رسیدند و احوال را معلوم کردند سر سوار قلع جیشید را فتح کردند للاق از دست  
 خسته و شاه بهیم پوست بار دیگر سکه و خط بنام ملک سلاطین شد منافقان را قتل آوردند و مجبان را از آتش نمودند و بعد از آن  
 خسته و شاه و جیشید به مایون و ملک مایون که آخر شاه باشد با الگو و لا در که از طرف نازنین بری به راه لشکر طغر از نو بویا  
 فطرت آباد متعاقب جیشید رفت جیشید پاییز را بکار عرض کنم که چون بابا و دان لشکر برداشته متوجه فطرت آباد شد  
 بعد از طی منازل و مراحل داخل سرحد فطرت آباد شد با سوسان خراسان جیشید و ملک از اخلاق او قلع جیشید  
 و قلع طغر از نو گشته شمرن افغان خیره و باز رسیدن لشکر که گشته شمرن للاق و در آیدن قلع جیشید به بار دیگر

بهر طرف اولیا دولت بلکه سعاد و ملک سلطه میرسانند و اکنون خبر رسیدن جمشید و بن سرحد آوردند و عبدالحکیم  
 منی بلکه سعاد و ملک سلطه گفت که اکنون مصلحت آنست که حصار بنویسم و هیچ بار و قلعه را به تو و لشکرک برآیم چرا که  
 و پهلوانی نداریم تا در مقابل جمشید صف را کشیم بپیران که خاطر مع و میان قلعه بنشینیم و آب و آذوقه چندین سال موجود است  
 ملک سلطه زمین نشان گفت ای حکیم شما که موافق میگویید لیکن خیرت من بر نمی آید اولاد جمشید هم با منم و حقنما  
 تحت سلطنت هم نصیب من گردد باشد با وجود این و بر پشت جمشید نمائی و در حرام غاصب بر نشیند و مسلط بر بنویسم  
 بی از حراستان خوفناک بودم الحسین که از آن آفت خود بفرمود شما که لب طلبیم بیامون سرحد این شهر هم سعاد و  
 اثر ندارد و خاطر جمع است پس بنده بر ایشان دست قتالی می آید فتح بدست خداست و جنگ با خود میان تو بود و هر چند سواد  
 فرزند از این اراده منع کرد و سلطه قبول نکرد و با دود از ده هزار سوار می کرد و داشت از غلظت آباد برآمد یک شهر و شهر را پس  
 بهشت داده بارگاه بر پا کرد و داخل غیمه شد بعضی پهلوان نیزه همراه ملک سلطه بودند که آسای ایشان عندالاجابت مذکور  
 خود عبدالحکیم چون سعاد را بسیار مضطرب و مضطرب را در خاطر او را بعلوم جیم کرد و گفت مال کار غیرست و مواس کن و مقرب  
 فرج نیز میرسد چرا که ملک با خون و غیره از جمشید به روانه شده اند اما جمشید نیز فرشته شدن الملاق و از دست رفتن بنشیند  
 در سه منزله غلظت آباد نشیند و پیرایه شود و گفت قیامت شد و بنویس غلظت آباد هم بر سر سید آیم که او را ملک سلطه  
 رفت جاسوس را بقتل رسانید که زودتر بن خبر نگردد تا با ما وقت و تدارک آن کو شبیدی و قتی خبر آوردی که شمشیر  
 دست رفت و ما دورتر برآیم جاسوسان دیگر عرض کردند که تقصیر و نیست وقت غیب یکایک فوجی که بوسه  
 برآورد و قریب به صبح در آنک فرصتی مفت و سلم شهر را مسخر کرد و الملاق گشته شد جمشید ایشان گفت اکنون چه باید کرد  
 نشان گفت اکنون مصلحت همین است که اول ملک سلطه را که دعوی سلطنت دارد بهشت برآوردیم غلظت آباد  
 مسخر کرد و اموال شش طلسم را با خواهر تن بدست آیم و عبدالحکیم را که ماده فتنه و فساد است بکشیم جمشید برآورد و مسخر  
 کردن آسان است چون ملک سلطه چون واکو و نیزه عقب میرسد اگر برآوردیم جنگ آنها ازین طرف از عقب ملک سلطه  
 میرسد که مشکل میشود و الوقت باید که بمنفعت سخن خوانی مبتلا بنویسم و کار بجای آورده و سر جبهه کفایت از جا و برای هر روز  
 گفت برای روز بروز بنویسید بنیاد جمشید را ملایک کوچ کرده شنید ملک سلطه با دود از هزار کس بزم جنگ از قلعه میرد  
 آورده و بهینه سباب قتال مشغول است جمشید خود خوفست شد و نشان گفت این مدد اقبال با است پس سعاد و پناه  
 هم دین مبالغ هم رسانید که با ما میخیزد جنگ کنه بین که او را گشته تسخیر و دشمن و کال آسانی است التقصیر چون  
 قریب لشکر ملک سلطه رسید با جهام کرد که ای پناه بی دست و پا تو که با فوای عبدالحکیم دعوی سلطنت نمودی هیچ  
 از مال کارم اندیشه کردی یا نه حسن ضحاک چه تو جمشید را به از گشتید و از آن روز من که من هم ترا زیر آتش کشتم  
 اولی انکه از گردن خود شیمان نوی و سیل با طاعت انجامد کنی با وجود این که بدست از تو چنین است که اولاد سیدی

همیشه را زنده نگذاهم لیکن تو را اطاعت کنی از قتل تو در میگذرم و ترا داخل امرای خود میگردانم چون نامه ملک ساطع  
 ز بن نشان رسید و جواب نوشت که ای همیشه تا از دوز ملک فوت سلطنت در خانه ان ضحاک بچه اولاد  
 همیشه محض معدوم بود و ترا اگر مثل منی موجود بود در گوشه اختفا بسببیم اسبابی بر می برد اکنون که بجزیب شای  
 بزرگان و فرمود شهبان را از ان بمن قدم زد و اولاد سید بن دانیال را که ساطع و اولاد ساطع  
 ملک شاکست با زبکام اولاد و با دست همیشه که در انان سلطنت و حقیقت این شاکست کردید و میگوید با فعل فوت  
 سلطنت ما رسید و تو متقلب و با برتری اکنون بن صحبت با تو فایده ندارد و ملک تو اگر ضربت خود بخوای اگر تو بن  
 دین اسلام قبول نمایی تا بخدمت شاکست و ملک شاکست التماس کرده ترا از قتل برانم والا تو دانی جوانی همیشه سید  
 تر کردی که در در مقابل فرود آمدن ملک زور و زور یکم من کسیر از کوس نام کافری از لشکر همیشه برادر مرید طلوع  
 امیر و تنباز از ملک ساطع مرخص شده بمیدان آن کافر رفت و یک شمشیر کار و تمام کرد و آنچه منی رفته انیس را با دو یون  
 دیگر شمشیر کرد و روز دیگر باز بمیدان آمد و هر طوم منی از ملک ساطع مرخص شده بمیدان او رفته و آنچه را بجهنم فرستاده  
 ملحق آمد و او شمشیر کرد و دست چهارم دیگر را گشت الفقه و عرومه شمس روز و روز و کس از کفار با نزد و شاکست  
 از اهل اسلام قتل رسید تا آخر کار با وجود شمس ملک ساطع و حکیم ابن ملک ساطع خود بمیدان رفته و ملحق و ملحق و غیر دست نام  
 در عرومه شمس روز منم فرستاد همیشه قبا گفت که او هم با دست است و نام نام با دست ای زیرم اعلی  
 آنکه با خود بروم نمکان گفت پس حالت شاکست الفقه ملک ساطع از دست همیشه زخمی گشت منظره واقع  
 شد ملک ساطع و فرقه از بالا بروی قلم میبرد و در مشاجرات میگرد و زخمی و یک بان رسید که بر شکر اسلام شکست  
 واقع شد و مسلمانان در مشاجرات بودند ملک ساطع و محفل افروزی برای فرزند و برادر طرفه مالی داشتند که نامگاه  
 از قدرت قادر لم یزل خضر شایعنی ملک ساطع و اکو و لیر با بیت و خنجر بر سر سید و در بر شکر همیشه زنده بود  
 رسیدن ملک مایون که از خضر شاه باشد و ساعت دیگر منظره بود و از بکفته همیشه بلبل سائیس زنده همیشه  
 بلبلان گفت که اگر ملک مایون او فریجیان ایشان نمی رسیدن کار را تمام کرده بودم نشان گفت همیشه  
 که رسیدن خنجریم شکر ما با ده بر شکر ایشان است همیشه گفت طی راست میگوی لیکن تو چرا جادویی خوا  
 که با دست منم فیصل نمود نشان گفت مرا وصیت کنم بنان است که چون بکنک با زوکاری بسش زود جادو خوا  
 خوانر جنگ او و خونیر حضور تو زور باز و صبت به طوان ایشان را گرفته بود که شما این طرف آید و نمکان گفت منم بین  
 عقیده دارم که لایکس جادو و وقتی بخواند که مان متنا و میان هر کس گرفتار آید ما داران و دیگر خنجر منم گفتند  
 همیشه گفت آخر معلوم نشد که در میان اکتب مطیع خود کرده باشد و ملک مایون چون بنان حالت دید قرار  
 اختیار کرد همیشه گفت اگر من می بود البته اما مال خبری از وی میر سید نشان گفت عالمی که منم و غیره

در معطر و از زرق و جگر گشت  
 و ملک برین کنه از که شمشیر  
 و ملک برین کنه از که شمشیر  
 حکیم از سر منم



اما از مال جنی و انعام قبیل صولت و از ریوشت و یو خصلت و غیره پهلوانان لشکر جنت پخشید گفتند که ای ملک  
 نبرهای تا بلبل منبک نبرند ما هم کاری بکم جنبید بلبل زو اینجاست ملک ما چون واکو و لا و ر بلا زنت ما که ساطع  
 بر سیدند و پند که حکیم زخم او را بسته بود و ملک ساطع بر رسیدن ایشان آفرین گفت احوال ملک معظم  
 و دیگران بر سبب گفتند که انبیا و مقابل اکتما نوزد ما متعاقب جنبید و از شدیم انکاء نقل تسیم جنبید و  
 میان او و نوزد ملکه سعاد از قلعه کسی ما نوزد اخبر شاه فرستاد و احوال شاه را و ملک کشت بر سید ما که نوزد آه بکر سوز  
 بکر کشید و بکر سوز رفتن شاه و مقتب این ناما بکار هم ما باز گفت سعاد که گشت حکیم خاطر ایشان را جمع  
 کرده و برین انشا خبر رسید که از طرف کفار بلبل منبک نوزد و برین لشکر نیز بلبل زو نوزد و دیگر از مال قوی پنهان میدان آمد  
 حریف طلب کرد و زبون دنی که از اعتقادان ملک ما چون بود میدان رفته او را زخم زد و انکاء هر لحام قبیل صورت آمده  
 زبون را در جرح شهادت رسانید نفون و غیره و کس دیگر آوند مروج و میر و گشتند از طرف و لا و را آمد و انکاء  
 بجهنم فرستاد و انقصه و رصف جنگ و روضه ده روز فله کفار را بود مسلمانان پیدای گشتند و کفار خود توتیا و  
 دیا جت سیر و در مردم از اطراف و جوانب می آمدند و می پوستانند و جمعیت آن سه بابا تفاوت زیاده  
 می شد جنبید شب مجلس بر آت است و دواغ تری داشت به لختان گفت تو راست می گفتی که احتیاج  
 بخواندن جادو نشد و عنقریب ما فتح میکنم خداوند را بلیس اکتما را هم زود برساند لختان گفت که تا آمدن اکتما  
 ما فتح کرد با ششم و برین انشا طباال آمد که در باب بلبل منبک چه حکم است جنبید گفت چند روزی فوت کنند  
 که میخواهم جنبیده بر آرایم تا از خدا را نلشکر ما هم باقی نوزد و لا و را ن ما هم آت می کنند اکنون در فتح چه باقی  
 ما زده این خبر ملک ساطع و ما که ما چون رسید گفتند خدا ساز شد و لا و را نلشکر ما هم و لا و ری نماند که زخم را نداشت گشته  
 نشد ما هم در فکر بودیم خوشی که خود بخود خاطر از چنین رسید انقصه چند روزی برین بگذشت جنبید  
 در کمال خوشوقتی نشستند بود که جمعی از جاسوسان رسیدند و عرض کردند که ای بادشاه ما برای بالادوی برآورد بودیم  
 در پای فلان کوه جمعی ما داریم که با حال شکسته و خراب از طرف سیه دشت می آیند از طرف سیه رود و برین  
 که واقع بود انرا سیه دشت میگفتند زیرا که در حقیقت هم سیه دشت بود و تولا تعلق بلوا طحاده و غیره و اشتغند  
 آخر اینها دشت خدعه بود چنانکه بالا مذکور شد همین که جنبید شنید که جمعی بر ایشان حال از طرف سیه دشت رسید  
 خوشوقت شد و گفت البته که از لشکر ملک معظم باشند که اکتما لشکر را شکست داد جمعی از انبا از غایت از طرف افلاور  
 بر همین منوال یک خوشی کمال در میان کفار روی داد جاسوسان حیران و از انکاء میگردون که نوزد من ما را تمام نشنید  
 جشن نوزد خوشوقتی بر داشتند و در آنوقت عالم عالم مستی بودیم و پنهان ایشان آت گفتند و بر آن لعین کردند  
 لیکن نمکمان حیرت جاسوسان دریافت که مقدمه ششم دیگر سته این ششم که این نوزد ان فبید ما ز سبب با جنبید

گفت ای هست باو بی شوری اول سخن را از جاسوسان تمام بشنویم بعد از آن هر چه گفتی باشد بگو بگفت ای  
 کتبی تو کار است و مشک نشینم که جمعی از خدا پرستان ببال خرابی جاسوس ماد و جاسوسند و بگو که تو بی شوری  
 این جاسوسان چنین است آنها گفتند بآقبال باد شاه چنین خواهد شد لیکن آنها را که ما دیدیم علامت نداشتند  
 نه علامت اسلام داشتند که بودند از است که مغل هم بهر سبب بود گفت علی بگفتم چه خبر است یعنی جمعی بودند از غلامان که  
 اکت از آنها ناخوش بود چنانکه من خود شنیده بودم که روزی میگفت که من شمار از است که خود میگفتند ظاهر اما غلامان  
 با است جاسوسان گفتند چنین خواهد بود لیکن جوانان از زبان احوال پرسیدیم گفتند که بخدمت شاه میریم  
 گفت نشان است که پرسیدند گفت که در فطرت آباد میایند بشید گفت و در دست برای شفاعت می آیند پیش  
 من اما من هم چه خواهم کرد خودی هر کار خود نگاه میدارم ای نشان یا تو نگاه دارا خرد غلامان برادر تو از نشان گفت نیاید  
 بیتم چه میگویند ضحکان گفت شنیده بودم که اینک گیس را بهر میگویند اکنون معلوم شد که شرب از آن بدتر میگویند  
 نشان من چنین معلوم میکنم که اکت ساید شکست خورده یا کشته شده و آنها را بختی که ان شکر او بود جاسوسی که  
 استاده بودم چشم چشم ضحکان کرده با اشاره چنانکه علی چنین است آنچه تو فهمیدی خود تو راست است اما چه شنیدی  
 از این بن ضحکان بسیار از رده شد و چشید گفت ای ضحکان تو پوسته در حق کاوان فال بینی و خبری را چنین ناگردد  
 از پیش خود هر چه خواهی بگوئی خوار باش و از غضب سلطان تیرس مباد شمر بن سمنان تلخی جان بدل کرده  
 و ضحکان گفت نفی ندارد سخن را جاسوسان گفتند شما چنان فهمیدید و من چنین هر چه است بعد از یک روز ظاهر  
 خواهد شد نشان گفت ای ضحکان بگویم خواست بیداری و امانت را در میان مردم نقشکاری مقول میگردد ضحکان گفت  
 یقین است که کس را برای حاضر باد شاه دوست میدارد و اگر تو را نقشکاری میگوید که یا بخت کیست کاری بگوید  
 و حالا این سخن بن گفتی که یا بخت کیستی و غرت او بود مردم زیر لب میگویند بشید تر از نشان شمر شده و برای فتح  
 شمر شده که گفت ای ضحکان آنچه تو از نشان جاسوسی فهمیده اگر خلاف آن بگوید پس برای تو چیست ضحکان که با اشاره  
 جاسوس درست فهمیده بود گفت اگر خلاف بگوید بگویش شمر و در انکس بنون اگر خلاف فهم تو بگوید سزا  
 تو چیست نشان و رعالت مستی گفت که از وقت تو که شمس بختان بن ضحکان گفت پس نوشته بود تا بروقت  
 متکلفی جنبید و او می شنید و ضحکان بیکر گفت بعضی امرانیر حمایت او کردند صحبت مستان بودند نشان نوشته  
 و او همیشه گفت ای نشان یقین میدارم که ضحکان در دفع کوچه خواهد بود برای حاضر بنی که گفتن با را با است که بروی نوی  
 زود چرا که از کس طرح است مبادا بمیرد ضحکان گفت بن مفرانش خود در حق من بخدمت نشان شمر و در حق نشان  
 ما را چه است او میگوید که ما قایم نریم با دانه کم باز مردم خسته یزدان القمه انشب که شست در دوشه نشان جنب بود  
 مردم سالیع بودا خرد و چشید باز دیوان کرد اما حاضر گشته شد شمر و بیان آمد چند و گوشت جفت است ای ضحکان

بج

نمود

چهارمست تاب این گفتش چگونه خواب آورد می ترسم که عزت پریشان شود و لشکر و غیره حاضران بخندید  
 همگان گفت سر غمخوار سلامت باشد که بنام من است و ای شهبه یار ما فی الواقع سر من چهارم که تا پیش گفتش  
 نثار و خداوند هم محافظت من خواب کرد و لیکن سر لشکران که تاب نگرفتند و البته که با و خواب بر سینه زد که جن بر کمر قرار  
 و در میان استخوان بایر که صدین بار بر واد و چون لشکران قوی یکل است و قوت جاود و در مانع واد البته سر و تاب  
 گفتش خوب واد و قسمت او خواب شد لشکران ازین سخن تر آمد و گفت ای همگان حالا کار از خود طبیعی و طاقت ۲  
 گذرانید و کوه را باده از دین بخوری همگان گفت ای که بعزت پوسته که سر را چون که خوردن و از تکاسب نجاسات  
 غلیظ نمی توان آموخت پس نجافاس با بر که که که که می خورد و اما با دوی نیاموختیم لشکران تر آمد و گفت ای نابکار  
 و حق ساحران این سخن را با ستم از بسکوی مال که با دشمن و جمعی نیز در کشیدند و جده واد واد که مقدر او  
 سلطنت رفته باز برست آمد ساحره و کاشیده ساحران بود همگان گفت ای بی ادب از تو از بزرگت قبیل بود و بد  
 با و شاه در مناب او چنین کشتا خانه میگوئی حجت بر عقل تو بعد از آن بر آنکه هزاران سال بروی گذشت هر چه او  
 در عهد خود معلوم و است کرد و ما چه میدانیم که بر بزرگان تخطیه بکنیم اما ملک حبشید که هندران سر نیاموخته که نوبت بکوه خورده  
 رسید با شد و دست کمر از روی بوسش یاد گرفته بود و انرا هم ظاهر افروزشش کرد با شد حبشید که از طرف لشکران  
 قدری در دل از دهنده بود بنابر غرض اگر چه برود نیاورد اما گفت که حالا محبت غلیظ شد پس کشید با واد با از  
 کشته حامیان همگان گفت ندای شهبه یار شما آمد ایندا و خوش طبع و طیف است ضحون طرافت تا بنظر او برسد که  
 چه او هم با شد از روی در نمی گذر و شاه جاودان لشکران را می بایست با واد را فتادگی نکرده لشکران برای رفع  
 خیالت زهر فنده کرد و گفت که من از قول مسخره که بویرم مسخره با ششم مرا کار گفتش زود است که حالا فرمید  
 و انمردم آمد و میگویند که چنین واقع شد گفتش را ننمود بر سر همگان خواهم زو حبشید برای خاطر لشکران که ما او کار داد و قرار  
 واده برین حجت باز شروع نموده که تا دل از خوش شود اما همگان از همان وقت که در میان او و لشکران جاود  
 شرط گفتش زود در میان آمد و یو مسخری را فرستاد بود تا بان مردم شکسته احوال که با جا حوسان واد باز شد  
 بود و ملاقات کرد احوال را بر سبیل راستی از ایشان تحقیق کرد و بیا نیز تا موافق آن فکر گذران مسخره رفته  
 صورت واقع را دیده معلوم کرده باز آورد و کوشن همگان گفت حالا همگان به ثبوت جوست که اکتیم بینم و رفت دفع  
 ملک معظم خاکش و طلسم نیز زنده و سلامت است از بان ساعت بی اختیار محبت اسلام در دل او  
 جا گرفت با خودی که کرد که اگر طلسم سلامت بر کرد و در خدمت او رفته اسلام و اطاعت او قبول کنیم اما فرمیده  
 از اینکه شرط از لشکران بی ایمان بودم سبب است که بگوشتش اسلام خود که این فرخ خوش را آورد و بگو گفت بود  
 و از بان یک محبت گفتش بوموف آورد و همگان فرمود که این با شش من بگذار گفتش قدیم را بر واد و بگو خادم

مضمون ما حکایت که در عهد واد با شش  
 فرید بهار از عهد واد واد واد واد  
 او رفت و در حال بزرگش

چون کرد بعد از آنکه او را گرفتند و بجا می کشیدند و لاک پشت زبردست را و بزرگواران شهر را صاحب  
 این کشتی و این مجلس که باشد و گفتند که شما که خود در مدت عمر چنین کشتی پوشیده بود و این کشتی است که در کوه سی  
 او که است تا نه کی پسیدی شما که این کشتی است که در کوه سی پوشیده بود و این کشتی است که در کوه سی پوشیده  
 کرد و بهشت کشتی چه خبر است احوال را یاد شد و غافلان را که در توبه کشتی را طلبیدند و بهشت بسیار در کشتی طرف  
 مسخره محکم است ای کیدی چه غفلت رسید که چنین کشتی پوشیده کفتم حکم بر وقت از بازار چنین کشتی است  
 آمد محب خرد است پوشیدم و برای ملک و شرف است که هر سری و سری گفته اند کشتی که لایق شاه جادوان  
 یعنی نشان است این کشتی است چرا که شاه جادوان و هم پهلوان زمان است جسته نیز زیر لب خندید و میگوید که خنده پاک  
 رسا که در نشان بسیار از دست انشب پهلوانان پیش و طب که در این نزد و دیگر با چشمی و پهلوان کرده که  
 یکایک آواز از انشب انقباض از در بارگاه بلندت جسته پیر و پیر چه خبر است گفت تو جی سباده پوشش و جی  
 سفید پوش شکست احوال پریشان غافل جمعی مجروح و بعضی خراب حاضر شده اند و دین تندر و میگویند که ما از شما که  
 آدمیم مجروحین عرض کردن حاجت میسر بر خود بلزیدن ان خوشی بنا خوشی مبدل کرد و پهلوان را رنگ و کشت ۲  
 جسته کشت باری بطلبند طلبیدند رسیدند و نارسیدند و حضور جسته جادو مانده بود و پهلوان از در و در خاک  
 غلبیدند و کشتند که ای باد است و چه غافلان نشسته که بر باد رفتن سلطنت و خرابی ملک خود مانده باش و تهمینه  
 و در اندام کن که مثل انکم شاه جادوان و سر کرده پهلوان از کشته بر رفت و فی الناد و اسفر شرف غافل از در بارگاه  
 بلندت پهلوان چون دید که فرستاده که بارگاه مردم مجروح و مردم متفرق شوند برخواستند گفت ای جسته پهلوانی دور  
 دشت در او میان و سلطان بنی در جنبان که انبار منته جادوان بود و در عالم نماز انکم پلید چو نه بازده هر که آمد  
 برای رفتن بود ۲ بقا مخصوص فات خدا و طلبیست خداوند خاصان خود را زد و پیش خودی طلبید و بفرستاد انکم  
 بلند کن که فرج جسته پهلوان است از نشیندن این حکام غره خود دستاوی کشته بلکه احتمال دارد که یکایک بی خبر  
 بچنگ سوار شوند و مردم مادل شکست گردند انکم اگر مردم بچنگ منکر برادر و پهلوان و در خدمت و بهشت خلعت وزارت  
 بمن از زانی و از صد و چنگ خدا پرستان بر زمین آمدند و مردم دیگر ازین سخن بحال آمدند و خواستند کشتن  
 جسته پهلوان ساعت خلعت ظاهر کرد و در برداشت با کمر خنجر و شمشیر مرصع بعنوان خلعت وزارت پهلوان نشسته  
 ستاد و نوازش و آواز و نام مردم دل جان زد و پرستان نشاند لیکن او از نقاره خانه و کوشن بل فرستاد چنین بر سر  
 که سه مودت کفار و بیست خریب ۲ صبر حکیم بنی این صد فهمید پیر و پیر چه خبر است با سوسان صورت حال را تقریر  
 کرد و بعد از انکم گفت سبجان اصدان با استفاد خود دفع کرد و دست و شروع شادی کرده اند لیکن نقاره ایست انکس  
 صدای و در دخی معز مذکور را باران فغانید که گفتند راست است پس آواز از نقاره خانی آید و جسته پهلوان بان مردم

گفت تو چنین کشتی را  
 کفتم انکس از در و در  
 بر دشت ناچار کسب غرض  
 همین وقت



پرسید که اکتی که گشته شد گفت ندانم نسبت تو که در حضور ملک لشکر معظم ملک نظام اطاعت کرده بودند  
 اتفاق ایشان چون ظاهر شد اکتی آنها را قید کرده مقرر کرد که آنها را مدار کشید و تیر باران کشید و از آن علم سر تمام لشکر  
 خدا پرستان نابود سازد چون وقت تیر باران رسید یکایک غیب نقاب داری با چهل کس از طرفی پیدائند  
 و اکتی را گفت منظره واقع شده و یکدیگر را خبر نداریم که چه شده نیز از غالی جان خود را بدر بردیم و بر ما غارت و زخم زانیر  
 واقع شده چنانکه می بینی همیشه حیران شده که آیا این نقاب را که بسته که بر شاه جادوان غاکشت نشان گفت  
 احتمال دارد که در آن وقت خواندن سحر را فراموشش کرده باشد بیست جو تیره نمود و در روز کار بهمان کنش  
 نیاید بکار همگان گفت یا را آن سحر جبری از سپهر من ضایع می دارد که بروی چه کند گشت آتش بقدر اکتی افتد  
 که او را خبر میشش خود نقاب داشت و الا نه او را راضی نبود و من راضی بودم آنها گفت تو که این قدر خرداریم که چون  
 نقاب را پیدائند و تیر اندازان را به تیر انداخت اکتی در خبر بود ضایع میشش و در فتنه پسندان طاعت آینه درین  
 خبر بود ساینده و یکدیگر از وی خبر نداریم همگان در دل گفت که من او را به دای ملک کشم سپردم که اگر بر حق است باید که سپهر  
 من سلامت من رسد منم از صدق دل سلطان شوم بعد از آن شرط فرمود که نقاب همگان رسید و یکدیگر است  
 آن نوشته و در دست و یکدیگر کشش موصوفه مذکوره بر گرفت بیست نشان رفت و گفت ای عاقلی مایه  
 انصاف مرا بکن و شرط مرا اوانمای تمام مردم مضمت نیز برانند آوی کو بیک عاقلی نام و خبر از نواز بود و این سبب  
 باعتبار عجز و زبرداری بن ملسم بعد از نواز عاقلی بابت خطاب میکرد و در آن فتنه نشان گفت ای همگان  
 راستی اینکه دماغ مردم وقت و یکدیگر خوش طبع در میان میاید همگان آن کشش را بقوت تمام بر سلطان نواخت  
 و گفت ای وزارت بنادین مل فرک مبارک از طاعت وزارت با شد و بر کرد و هنوز میگوی که دماغ مردم دور  
 آوای شهر را چه دماغ کار است اگر برادری بچشم سپهرم نایست این را گفته کشش و یکدیگر کشش و یکدیگر کشش  
 کشش متواتر زد سلطان جادو که ظیفه نشان بود و بر حیت و گفت ای جیش پدر زبری که باین خوت باشد مردم از  
 دی چه حساب مردار نهضت کلبان که حامیان همگان بودند گفتند جیش که گفته بود که تو شرط مایه و نوشته در حال آنکه  
 هر جیش نیز بران کاغذ نیست است و اگر ملک درین مقدمه نهایت ذریکند از هر دو بی اعتقاد می شویم سپهر جیش  
 چون آن دید و جهان شنید بهماست بر مردم رفت و همگان وزارت بنادین را یکدیگر کشش از دست نشان بر منبر خود که در  
 دست همگان را از کار بنیاد و ممکن نشد چرا که مردم تا بنیر خود سر حذر من این شمشیر است که فلط آباد باشد و این فرک  
 شد که عمل عبد الجبار می بود که باین پنج فرسخ قاف طرف فلط آباد و سحر از غارت ملت و آنها ازین مافیل بودند و آن  
 حکیم و لا رتبه و محنت چند سال بن ملسم تیر بود که باین ماجرای داشت اعتقاد چون می کشش که ای همگان سپهر  
 نشان زود سرور شکست است که در آن مثل سلطان جادو و نیلان جادو و غوطینش جادو و دریش جادو و نفلس

جادو و کس جادو و اوسج جادو و سونج جادو و غره جادو و ده کشتش در عوض ستاد خور و نما کشتش  
 با تمام رسید مجلس مردم خور و کشتش که نه حکمان در ول گرفت اما نظام بنابر عهد و شرط جری نتوانست گفت اما حکمان  
 چون از کشتش زدن عاریت شد بر قدم لختان افتاد و گفت که ای عالین جای حالا اگر خواهی مرا بکشتن این محل محض  
 برای این از من بطلبید و تمام مردم شما را امین و صاحب دیانت و متعین ستاد ملیس پر تلبیس شما را بر  
 مسند وزارت ملسم جام چمن نشاند و قدر شما از ان رفیع ترست که کشتش مثل من کم شود اما اصل عذری که نه از بار  
 بدتر از گناه بود خواست لختان خاموشش بود و آخر بر خاسته نیمه خود آمد و زخم کتف که بر او بود را در آن که بر کرداد  
 جمعیت کرده و طعنه تمام سافته بود و گفت خدای استاد شما را چه شده بود که در وقت کشتش خور و سحر می خوانید  
 تا فرست کم میسر یا دست حکمان از کار می افتاد و گفت خور و زده بودم اما نمی دانم که چه سبب تا بنظر خود می گفت شاید  
 سبب طلای و مانع از کشتش خور و زده بودم رسیده بود با شد و یاری گفت البته چنین خواهد بود برای اینکه منم بعد از خود  
 سکه کشتش شروع کرد و دم و تا کشتش و دم سحر خواندم لیکن اندکی نزد دم لختان گفتم بهر حال هر چه بود از سر  
 گذشت اکنون این بر بخت مر و و یعنی حکمان را آخر به چیل که باشد و ام گفتم و برین اثنا فر رسید و چشید دست  
 حکمان را بسته بجهت می آورد لختان فهم شد که باری اینقدر رغبت داریم که با شعل قتل خواهد داد چشید گیسویت القصد  
 چشید و لختان را در بطن گرفت و گفت ای شاه جادو و ان دای سلوان جهان قاف اینک حکمان که کار حاضر است  
 هر چه خواهی در باره او عمل کنان دست حکمان را برای مایه باد مشاوار کرد و گفت ای ملک فقیر و صیت شیطانی  
 در میان آمد و یو ما با ختم انقدر هست او را لازم بود که بگفتن زری از ما دست بر می داشت و ما را در میان مردم بی حرکت  
 نمی کرد چون خیشش هم جری باد شاه دست جری می توانم گفت حکمان گفت عالین جای من زده دولت از دولت  
 چشید بسیار دارم منظور من ازین حرکت راست بازی و فرد غنی شما بودم نمودن و ازینکه من بر شما کشتش زدم  
 چه درستم اما القصد چشید عنایات بسیار و رحمن لختان کرد و چشید است کردان او را خلعت خاص بخشید و این است از  
 برداشته بارگاه او و لختان گفت ای ملک سید اکنون مصلحت هست باید که طبل ملک بزم و ساطع ملک  
 مایه و اکو و رازر بشش برداریم چرا که چون اکتب قتل رسید البته هم ملک مخطم غره روانه انجا نبسته باشند چون آنها  
 بیایند شکست و او هم طایع آنها است زیرا که دل بنا خواهر شکست و مردم ما و لیر تر خواهند شد و در مقابل  
 حریف آرام گرفتن تا چند بسختی که قریب یکماه کسری آما کردیم و آنها را فرستادیم حالا بشش ازین خوب  
 نیست چشید گفت ای لختان قوم وزیر صاحب تبر میری و هم بیلوان صاحب شمشیری هر چه مصلحت است ابله اریس  
 بان شب طبل ملک زدن خبر ملک طایع زین نشان و ملک مغر شاه و اکو و ولاد و عبد الحاکم منی رسید چنانکه اخبار سابقه  
 بابت کشتشکاری و غوغا تر و زور و با نشان رسید بود و خنده را کرد و بود و کنون خبر طبل جنگ شنیدند و دست که خونیز ملک

صورت خود کشت زور  
 که با دست خود کشت زور  
 و غدر منجر به جادو و ان دیگر  
 او را ستایش کردند و گفتند  
 نباشد که

صورت خود کشت زور  
 که با دست خود کشت زور  
 و غدر منجر به جادو و ان دیگر  
 او را ستایش کردند و گفتند  
 نباشد که

بل فرمودند و در یک صفت کشیدند از طرف شید و سال خنجر را میزدند رفتند از آنکه اسلام خال و شغل و غیره پنج نفر را زخم زد و دو نفر را قتل رسانیدند و بی بسویان او رفتند و را بهیم فرستاد و امانه و دیو رفتند و مومن را زخم زد و دو کس دیگر را کشتند و فرار داد و از آنکه اسلام مرخص شد ۱۰ هزاره دیو را غریب و از غنیمت و کشتند و فرار داد و را کشتند و غنیمت را بدست روز میت پهلوان نامی از آنکه اسلام را خوار شد و در غنیمت قتل رسانیدند و از آنکه کفار نیست کسی که بهم پیوستند و با کس زخمی شدند و در واقع شد یک شب و یک روز باز از ملک الموت آمد بود چون کفار و چند مسلمانان بودند از آنکه اسلام کی میگذرد که بان وقت از قدرت رب کریم اکرام و اعظم و از حق شاه و غیره سرداران و مادرها و اراغ غنیمت کشتند و کوه بسیار را زخم زد و وقت تا رسیدند احوال را معلوم کرد و بر سر کفار زد و زمان تمام نزدیک بود که شکست بر سر کفار افتاد و واقع شود و نشان بن معلوم کرد و زمان بوضع بلل بازگشت و او را کشته میگردید و خبر داده بود و با کاه و چوبه نشان کشتن ای ملک که کمن راست میگفتم خبری هم در شکست شکر خدا برستان باقی مانده بود لیکن زود فوج ایشان بکام رسید و در تفریق من صحبت حبشید که گفت علی کاش که ما جنگ دور و بر بیشتر می انداختیم و راستی این که اگر ما اینقدر مدت در جنگ انداختن وقت نمی کردیم که کالی ایشان خبر میسر و فتح کرد و بدویم ما حیث که بر خطا کردیم و نمیکشمان گفت آنها غلبه یافتند و در آوریم وقت درو بایشان گفت گفتان گفت اتفاق چنین می شود و نمیکشمان گفت این اتفاق جرای نامی شود و نشان گفت موقوف بر وقت است خداوند از ملیس زندگان خود را از ما پیشتر میکند و نمیکشمان گفت من نشان درستان و دشمن هر چه طلبم که بگردم برای خود طلبی بود و مشق شریک خدا برست ادرم یا کشود همه اطاعت او کردند و نشان درستان بستم نیز دست رفت بطلب منگین بود و باقی ماند دست و گمان من است که او هم منقریب مغرب بود گفتان گفت ملک که صاحب لوح جام بود کشته شد و کاهالا انرا شما مفتوح سازید و نمیکشمان گفت از کجا معلوم شد که او کشته شد و نشان گفت خط مکار را که تو ندیدی نمیکشمان گفت از خط مکار پندی شدن ملک که من معلوم می نمود و قتل او که مستبطل نمی شود و سبب کشته شدن او را از کجا میگوی نشان گفت ای ابر کسی که دشمن طلب نام است و دشمن نشان را فتح کرد و را بنجا بند شد و پلای بنزد و نمیکشمان گفت با شد و با دو از جن دشمن و با و لوح جام و اسلحه را از وی نیز منزع نموده باشند و قتل او پیش نهاد و بمبت ایشان باشد محال است که او سلامت ماند و قتل چگونه بود و میگوید که از جنگ مثل اطلاق میشود و اسن تا یافته باشند و نمیکشمان گفت اگر تحقیق چنین است پس مکار خود جز با محال نیاید نشان گفت مکار و عیاشی بود خداوند بگردم عیش منقول شود با شد و برای اینکه انطرف وقت با نگار نیست و دیوار منگین بر او دست سبب اتین فرخه افراد و فراری و دلکشا دارد و مکار را نیز جای از آن سبب اتین خوش آمده باشد و لهذا صحبت از خود بهتر آن که اطلاق میشود و اسن تا نشان باشند و او را میسر شود پس بر خود را اینجا میاید کاری که با دشمن بود و بوجه حسن انجام نموده یعنی ملک که من را بکشتن و او را کاه و پلای از این طرف آمده



خبر آن شهریار بفتح ملا عظم بایشان خواهر رسید و وقت تماشا احوال ایشان را با دید که چگونه است و با  
چیزی خوش پس کران بگیرد که رانج کرد و این را داشت نشود و خبر خلاصی شاه را و دانه پادشاه را شنید و باطل  
نشارت بکلمه ملا سعادت و گفتند و شربت دادند و شاد و یاد رسیدن شکوه است با هم جا سوسان کفار از بر که  
در شکوه اسلام احوال قاتل اکت می برسی و در جواب میگفت که نقاباری بود معلوم نشد که از کجا آمده و چه عداوت  
با اکت داشت اما جا سوسان که در بارگاه ملک سلطه داخل شد و طرفه بارگای با شکوهی بران نامداران و بیلوانان و  
دوران و برتر با هم گفتند که امروز ملاحظه شوکتی و در پست ای ملک سلطه مشاهده میکنم عجیب که فتح از جانب ایشان شود  
اما نظر ایشان بر ضاحک بن ضحکان افتاد که در کمال غرور بر کسی رفت شسته سخنان طراوت اغیز و حق  
کفار میگویند و جرت کردند و برشته پیش چشم افتادند و احوال بارگاه خدا پرستان و عیش و عشرت و لواحقین طبل  
شادی همراه نقل کردند و همیشه و اغ شکر و گفت زنی قدرت خداوند با یکدیگر بر سر ما و این رتبه رسانیده و  
در برابر من او را بر تخت سلطنت نشاند و بیت فریاد و دست ملک غلغله نواز و شکر او و بیعت کرد از او و نماز  
ضحکان گفت شهریار که از او و جلوسه افتادم اولاد و همیشه هم است که بانی این طلسم چیست گفت پری  
لیکن هزاران سال اینها گنایم بود و از ترس اولاد از نواز و غار و از بر زمینها پرورش می یافتند و ما سلطنت  
میکردیم ضحکان گفت شهریار است بر کسی هیچ روز و نوبت اوست اما جا سوسان و ضحکان گفتند ای ملک  
ضحکان مبارکباد شد که صاحبزاده یعنی ملک ضحاک بخیر و عاقبت است لیکن خدا پرست شده است امروز او را در بارگاه  
مسلمانان بغیر تمام و دیدیم ضحکان در دل خود توفیق شده و محبت او با دین اسلام زیاد شده و گفت حقا که  
نیت خدای که آنکه شاهزاده ملک کشم و توابع او را بر سرستند اما در ظاهر بی نهایت خور و دشنام داد و گفت  
این بر تخت را چه بخاطر رسید و از این بیس پرستی چه پیری که رفته خدا پرست شد با از خوف جان خود و عجب  
ظاهر بر یک مسلمان شده باشد چه گونه او را بیاورم تا حقیقت دل او را معلوم کنم تا موافق آن یا سنن این دهم با و در کنارش  
کریم را وی گوید که در شان کرد آن نشان یک حرامزاده است و کمال غرور و ما و خطای بسیار بخود مغرور که او را  
کینال کردند و میگویند گفت ای ملک ضحکان هر چند که تو با ستاد ما آن سلوک کردی لیکن اگر بگوی من رفته پسر ترا  
از بارگاه خدا پرستان بر داست و بیاورم و احسان بر تو گذارم که با آن زیاد و برتر از کنش بر سرست باشد این  
حرامزاده بسیار زور آور و قوی بیکل است جا و نیز میدان خاطر من عروج و جمع است ضحکان با خود گفت خدا کند که این  
که بر دست خدا پرستان گشته شود که حرامزاده بر خود مغرور و دین دین است گفت ای بیلوان چه باین کینال  
بر خاست و گفت با ستاد و خست بفرمائی نشان گفتن بگویم معنی گفتی یا آ کینال چه جام شراب و بگو  
زهر مار که در بر گردان



رسید که کینال باراد برودن نماحاک می آید خاطر آن دلاوران اسلام از دم جمع تریو گشتند باین نماحاک نخبه گشت  
ای شبیه یار باید دید که او چگونه با ما تواند بود القصر کینال داخل بارگاه فلک با کلاه اسلام شد سلام بنام طلیس  
و او بکس او را بر پیشی هم حساب نکرد و غلیم و جانم و چون که در قتل داشت کینال چون دید که جواب سلام نداد و کسی  
نبرد سید که تو فر کدام هزاره هستی و بیک آتش خفیف و ذلیل شود از شرم نهی که متوجه نماحاک بنی همگان شد و گفت ای بخت  
تو درین بارگاه میگوی بزخیره بدست احوال تبار و نماحاک گفت که من بر تو استناد تو همیشه و جمیع مافان طلیس  
لست میکنم و احوال مردم اگر تبار شد از احوال تو تبار تر نخواهد بود و گوشت و باشت که من بر ران می دانم و نمی شناسم بمان و سلام را  
میدانم بروای خزان بکار تو چکاره باشی که آمد بر راکر مسلمان نمود و در دست و از هر دست کینال سنی از سر خواند باراد و انکار و در  
و بفل زده بوضع ساحران از راه دوا بالا بالا برو و غافل از نیکو سحر او از نیکو ابرو دست دراز کرد و باز وی ضامک بگردن  
کار و بطرف او از خفت بر چشم او خورد که در چون این حرا فراد و گوشتش شد آتش غضب سینه او مشتعل و در  
و گفت اکنون واجب که مرا تیرم دست بفرقه شمشیر که در طفران ظفر کوس بر جاست گفت باش ای مایه خطا بان ببار  
چه در اینجا حریف تو منم و در بیان او را از عقب گرفته بطرف خود کشید که تال ... که کورن سوار بمان شبیه گشته  
بر طفران از خفت ظفران شمشیر و دست داشت شمشیر او را در کوه نمیشد کشید و چنان بر دوال کرد و زد که دو مهر شد  
مردم او که رنجته خبر بخت بد رسانیدند همیشه و داغ شد و لسان ریش کند بر باد و او دست نام بسیاری بفرمای  
و او که از شومی تو شنا کرد و شنید من گشته شد همگان گفت لعنت برین زنا و دست باد که پیشی را هم نکشت و خود گشته  
شد جن لاف زن تا هر وجهی کاری آمد من بخدمت که ام فرساق القاس کرده بودم که رفته بسیار و خود خود دان  
حرا فراد رفت این را من چکم نشان گفت خوب طبل جنگ زنده که بر چه دست در میدان ظاهر تو ام ش لیکن حرا فراد  
بود که جادوی او را چه طاعت که خواند حاصل نشان بر کینال بسیار سیر طبع شد اما چون بر طبل جنگ شکر اسلام رسید  
ملک طبع نیز فرمود و در شکر نام طبل جنگ نواز شد در آواز و سابق برین در آواز فطرت آمد و حالات آمدن ملک غلیم  
زنجیر او در آواز گشت و در شکر او در شکر و در عود مسای از القصر چون روز دیگر صفا آراسته کرد و کینال ازین  
که کینال براد کینال بمیدان رفت چنگل از شکر اسلام ز غلیم کرد و دو سه نفر را شنید که در اینده مان تیر نواز متعالی اوست  
بعد از در حلات تملان گشتی و نام امینال زود خود را و بر بر حریف کم و زیاد شروع سحر خوانی کرد و صلا فایده بخشید و کار  
الاق او را بر زمین زود بخیر ابرار شکم او را تا نامت باره کرد و طلیس مرد از خوار همیشه مرض شد و بمیدان رفت او نیز از  
الاق بجهنم شتافت القصر تا شلم منت کس از شکر همیشه راه بهنم بود و همیشه بیدار شد طبل با کشتن زلف نشان  
گفت عجیب صحبتی هست اگر یک کس از شکر برستان گشته می شود و عوض او و کس از شکر گشته می شود و زنجیر  
گفت من در تعب و یکم که جادوگران من بر اسحری خوانند و اگر میخواهند حرکتی می شود همگان گفت عاقل مایی چون اقل

سحر

میرسد و غیر سحر را نمی شناسد که کسی بگوید که از میان باز بدست تو بود و گفت بنام من طبل زند  
 که بچنگ بازویم و تا مثل طفران و الماق را جواب می توانم داد و چنین کرد و روز دیگر که کسی بمیدان آمد و گفت  
 سیکار و طفران و الماق و سرقاق بمیدان او خستند و خوار برگشتند که کسی بدست ملازم خود گفته مستلوه  
 که ای حبشیه و یگر از من چه آمد اکنون بگو که طبل باز گشت زنده و ضحاکان ازین پیغام بخنده افتاد و گفت می ترسد که دیگری  
 از انطرف برآید و او را بکشت و القصد طبل آسایش زد و اما چون روز دیگر از مضایا راسته شد باز که کسی بمیدان  
 آمد ازین مرتبه ایران بر مولت رفته که کسی را چون مکششت و دیگری ذریب نکس را بچشم فرستاد و چاکش  
 زخم زد و ضحاکان گفت عجب جرمی دارم که از لشکر اگر کسی سیار کار کند و دست خدا برست از خیمه نترسد و از انجا که  
 برآمد پلیس پرستان را بنجاک برآورد و قتل سائیدشتان و اغ شده و گفت ای ضحاکان بهتر است که فرود بمیدان  
 بروی و سپر خود را طلب کرد و یا بکشی یا او را باز برآه آری ضحاکان گفت چشم خبری که میگویم چون روز دیگر من گشتند  
 ضحاکان هر که طبل بمیدان جانشید باز و پنجمین خوردند که این چهاره را چرا بکشتن میزدند و باله جنک خود کرد و بار گفتند  
 او میرود و تا سپر خود را یار و القصد مردم این گفتگو داشتند از ضحاکان بمیدان آمد و فریاد بر کشید که ای خدا پرستان  
 شما ازین آیین خود قسم میدهم که کسی مرا بطلان تصور کرده بمیدان من نیاید من بکاو و جنگ کردن کبابی آوردم که با سپر  
 خود ضحاکان طعناات کنم و با او در دست مبارکفته باز کردم پس فرزند مرا بمیدان من بفرستد ضحاکان مرد وضع بر خنده  
 کرد و گفت ای باوستانه و ای بیکس عظیم چه من بدیدن من آمده که حکم شود منم رفته او را به منم و نصیحتی کنم بلکه مثل من دین حق  
 بشناسد اما اصل مرخص شده بمیدان آمد و بمن که نزدیک سیه ضحاکان گفت ای فرزند مبادا حمل بر من کنی و حربه  
 بزنم که من بچنگ تو نیارم ضحاکان بچشم بد و گفت ای پدر اگر تو مسلمان میشدی بر تو سلام میکردم لیکن حالا  
 سلام بر تو جایز نیست ضحاکان گفت اکنون من ترا سلام کنم چرا که داخل شدی و مالیده دین و داخل شدی و بگویم  
 باری بگو که در دین اسلام چه غلبی و دیده که اگر بر گردیده گفت به مردی و معرفت و پاکیزت و روشنی دل و صفا  
 گفتار و حسن کردار و دین دین پسین یا تمام انروز سبانه را تو بین و او که از نجاست کفر بر آمده این دین پاک اختیار کردم  
 بعد از ان ضحاکان سپه کل در تو مبد خدا و منمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را ان پیش به بیان  
 کرده چنانکه ضحاکان گفت ای پسر من بر عقل و متور باد بسیار خوب کردی و به انکه نزد منم به منم پیوسته که باو ستاده  
 را در طلب گشتم از نه و سلامت است انتظار او را دارم این که نشینت آورده از سفر قدم ساخته و بپوشی آوی  
 شتابم و شرف اسلام و می بایم حالا تو بخریت مرا بخت کن که منم رفته بگویم با نام باری و در پیش چشم عظیم  
 گفت اما خبر خیریت خود را اکثر بمن میفرستاده باش که دل من بسوی تو نگران خواهد بود و گفت بچشم بعد از ان ضحاکان  
 گفت ای پدر اگر اجازت گفتن حقیقت ستانم و بگویم ایستم پیش تو میگفتم لیکن نیت میکردم که صدمت

تو درست است ضحکان گفت من احتیاج بکشتن تو ندارم القصد هر دو از هم جداست نه مردم شکر جنبید این تماشا دادند  
 نشان گفت ای جنبید این سخنان را در دفته بود تا کاری کند هر دو با هم ملاقات کرده که یکدیگر را خورند و بکشند  
 جنبید گفت ضحکان وضاعت کرد هر دو از آن قبیل نیستند که بگفته من و تو خود را بکشتن و چند باری ضحکان پیش جنبید آمد  
 جنبید جنبید و گفت ای ضحکان میدان رفتی و عجب ترو و نمایانی کردی گفت بلی پیش بن دیگر چه ترو و میباشند که حریت  
 بهر قسم که دانستم از پیش روی خود برگردانیدم و الا نه اگر او را میکشتم با خود کشته می شدم یا زخمی میشدم و جلف بود  
 تو از مثل من چه توقع داشتی جنبید جنبید و گفت باری بگو که بگویی و سپر خود را برانیا و روی و اگر او نمی آید چرا او را بگفتی  
 ضحکان گفت جنبید یا کشتن و کشته شدن که کار ما مردم نیست جا که این غم را میداشتم که تو بر تحت نشینی و ما دست  
 بسته بخدمت تو باشیم آخر ما هم از اول ضحاک تا اینم لیکن آنچه ضحاک ضحیت بود با تو بقدریم رسانیدیم بعد از آن که تو قبل  
 نکند من بگویم لاچار گفتم که خوب بهر جایانی از غده باغی وای جنبید یا دوم معقول بگو جنبید و گفت ای جنبید یا دوم  
 که چه معقول بگو که گفت بگو که با و شاه مارا تقین وزارت بنا گفتم کرده بود او که گشته شد اگر منم بعد از کشته شدن او می  
 که منم هرگز تا بگویند اشتهام گفت کشته می شدم پس بنا باری اطاعت نهاد برستان کردم و دین ایشان  
 قبول نمود و بعد از آن که دین ایشان قبول کردم بزرگی دین ایشان و لذت ایمان بر من چندان ظاهر شده تا از سر صفا  
 مسلمان شدم جنبید گفت آن کدام بزرگی دین ایشان بودی ظاهر شده پس که شناخرد ایشان که ملکشان باشند  
 و با صفت این فتنه و نسا و بود و بام مکار که فتنه شده بدست اطلاق بقتل سیکی گفت جنبید یا دوم که جنبید شافی در  
 بزرگی دین خود را ندیده که با خطا را ندیده لیکن آنچه خطا را ندیده گفتم ای جنبید کی از بزرگیهای این دین مبین این است که با وجود آنکه  
 شناخرد ما در شکر نیست و ما همه صورت بر شما مالک شویم و با و شاه شما جنبید و در شکر خود موجود است  
 و پیش از وی بنا که با یکدیگر نمی شود نشان زهر خند نمود و جنبید داغ شده و گفت ای مسخره باز تو در جواب آن خر  
 کردی ما خلف چه گفتی گفت جنبید یا بعد از آن که ما را مسخر گفتی من من چه اعتبار دار و لیکن من گفتم که ای فرزندان تو که ما خلف بر آدمی  
 از تو وضع پرچم حالا بجای تو بادشاه خود ملک جنبید ما خلف خود می شناسم و تو تقین وزارت بنا گفتم بودی  
 چون او کشته شد تو مسلمان شدی منم حالا تقین مالک جای ایشان چون او کشته شود منم مثل تو مسلمان بشوم جنبید  
 ازین سخن بی اختیار جنبید و دلالتان چون مار چوبه و گفت ای جنبید نمیوانم که تو ازین مسخره را اینقدر خوش دار جنبید  
 گفت محض برای خنده نمی بینی که چه سخنها ی بزرگو بود از من او از من است ضحکان گفت ای جنبید یا دوم  
 سخنان ما را از روی دهن و کون دادن بکشتن نشان زهر خند افتاد و فرسودنی که از سپه سالاران جنبید بود و بیرون  
 رفته حریت طلبید و نماند ششیر زن بمقابل او رفته یک شمشیر را بردار و تمام کرد و بتور و الموس و غیره و از نو زد و بزرگ  
 زدند و نماند ششیر زن بهر ربه تیغ بیدار بکند زیند طبل مراجعت زدند و وقت شب جنبید و دیوان کرد و قریب چهل روز

عالی و دیگر یافنا و آوسه و از جگر کشیده و گفت ای لختان هزار شوس که این پهلوانان من در تنج خدا پرستان مثل  
 سید نه و این را سپید خالی شد و نمکان گفت قربانت بروم انظاره خدمتکاران بسیار از فرمان آید و برین را سپید بشنید  
 باری جگر خالی نماند و بارگاهم نشو و نشید و وقت بر ضحکان بسیار تمیز شد و سخنان ما سزاگفت ای لختان باز  
 همیشه راجع کرد و گفت ای حبشید یا کن از روزگار از حبشید یا دست ملک کشم از نخته بودی و وقت است که مرا تو گویا  
 این هم محض طالع قوی بود که باز است که بر سر تو جمع آید و سواران بهم رساندن چند رکاب است بر کاسه و از کبی سوار  
 میشود و حبشید گفت من حیرت این دارم که ملک کشم که بکنار ما و اسطاد و در میان نیست آن حالت گرفتار شد  
 این لشکر را سپید میگردانید <sup>میکنند</sup> که بر و احدی از اینها و اعیبه سلطنت و سوار و لختان گفت حالا  
 مقدر ملک کشم که سلطه با مید سلطنت خود جنگ میکند بمقتضی قول لختان که زود انقباض طبل زود جگر که ارنال بود  
 سلطنت لاف بسیار زود بود و نام خود طبل فرمود و زود دیگر ارنال و از کس را از است اسلام زخمی کرد و دست  
 نفرا بقتل رسانید و طوغان شیر زن رفته کار او را با و کافر و بکفر و حمله و روز با نظم رسانید و هر یک از جهات  
 جهات همیشه در میان را جاک کرد از غصه تا سه روز شرب هم نخورد و یوان هم نکرد و در چهارم ضحکان با شیشه  
 و بهال شش حبشید رفت و گفت قربانت روم این همه میدماغی هست جنگ باید کرد یا زنگی زنک یا رومی روم  
 و برین انما لختان نیز رسید بسیار و دشمنان را فتنه کرد و حبشید شرفی و بیرون آمد باز طبل جنگ و از انقباض  
 بیعت روز متواتر طبل زد و در هر روز شکست از جانب کفار و از اهل اسلام طرف گفت فریبست سوار حبشید و دیگر است  
 و لاوران اسلام بقتل رسیدند حالا با حبشید و دیگر یوان لختان و توابع او سوار میماند و حبشید نزدیک بود  
 که از غصه جاک شود و لختان او را دگر کرد و گفت اکنون ما جاسم که لیسجور من خود بر کشیم و حبشید گفت شکرتان  
 تو میگویم تو که قبول کنی من یکم پس لختان که او را قدم نیز میگفتند گفت نظر میکنم که کار بجنگ باز و بر آید  
 لیکن معلوم شد که خدا پرستان زبردست از پهلوانان قوی باز و وقت اطاعت ملک سلطه کرده اند و ضحکان  
 گفت سنا بر سبب این که او را از اولاد حبشید هم و وارث حقیقی سلطنت میدادند انقباض نیز که طبل زد و نیلان جاود  
 که طایفه لختان بود و هم سوار و هم پهلوان میدان رفت سراق بر افکن از ملک سلطه مرض شد و میدان او رفت  
 نیلان هر چند سوار و از فایده دیدار فرنا چار شده و بجنگ سلطه در آمد چون از آنم کاری ساخته شد بکشتی در آمد و بر لاق  
 در محل غوغا افتاد و از زمین زود سوار از فله بدن بر کشید و لختان که میان را جاک کرد و غالب بر سر افکند و حبشید و راست  
 میداد و ضحکان گفت حالا بمن مانده است که چون حبشید که میان بار دکن و لختان او را ولادی نماید و چون لختان بمبئی  
 گرفتار آید حبشید او را تسلیم نخته حالانکه کار از بیج قمر ساقی بر نمی آید و هر دو زبردست و دکن و لختان گفت ای ضحکان ترا  
 خوشی می آید که درین وقت هم خوشی میکنی ضحکان گفت قربانت نوم جلی غلام من افتاد و مرا معاف دار و باز

موقوف است

بلبل روز نخستان گفت منکر است اگر و انرا بگفتن دوم جز خود نروم اینرا گفته از جمشید رخصت خواست جمشید بر افتاد  
 و در حق او را بلیس مرد خواست و گفت بازوی من نوی ابلیس ترا از چشم زخم لکابدار و نمکان گفت ای جمشید  
 این وقت که به نیت زیرا که پهلوان زمان سنا جادوان یعنی ملک لختان ارقم عالج می رود باید بدین چشم چکین را  
 خواب کنی و ابلیس نکرده اگر او گشته شود هر قدر که بخواهی بکن لیکن این وقت نیست نزار و جمشید کردی بر نمکان فرمود  
 اما لختان بقطع تمام بمیدان رفت اقبس جادو و سوخ جادو و کلش و کلش میزد و عجله بود و از نام ابلیس نوره  
 از یک بر کشید و لاف سیاه زده و ابلیس طفلان منشیزن و الاق تیز را زو غیره تا شام کس را زخم زده باز  
 گفت روز دیگر دیکر دیکر را زخم زد و آنقدر در عرصه روز قریب است و نیست کس از دست لختان نجات یافت  
 و سینه چاک کس قتل نیز رسید جمشید هر روز زری نثاران کا فر میکرد و گفت ای میگردند و بام سخنان و استغفر  
 بعضی گفتند زور خدا پرستان تا با وقت بود که سنا جادو ان پهلوان زمان لختان بمیدان رفته بود اکنون که  
 او خود بکشیش مظلوم چهار دما قدرت دارد بعضی دیگر گفتند از این امر بیشتر می شنید چرا که تا با بنیامیر رسید  
 و دیگری است مصلحت دین بود آنقدر با زلیل روز نخستان پوست سحر خوانده و بشیر خود میزد و میداد است  
 که انری میکند حال آنکه غلط بود و درست است ابل ایان زخم شمشیر آن مدبر بود و با سحر آن کا فر لختان باز بمیدان  
 رفته طوعا نرا با پنج نفر دیگر زخم زد و دیگر مولان و لا و لا اکنون ماکم سنا رستان پنجم است و پهلوان بی مثل و مانند  
 از ملک سلط و ماکم غلظ و عا طلبید و بمیدان رفت تمام روز او و لختان با هم جنگی کرد و در نهایت از غلبه  
 معلوم نشد بجلاش و را ندید و و از زیر دستان روز کار بود و لختان دین بین هر چند سحر خوانه از بنیامیر  
 محض بود آنقدر تمام شب و تمام روز با هم بجلاش میکردند از هیچ جانب ظاهری سنا با چون آخر روز و ویم شد  
 لختان در زور خود کمی فاحش دید هر چند جادو و میخی از فایده نداشت از غصه نزد یک بود و هلاک شود دست  
 از مولان و لا و ر برداشت و گفت ای و لا و زمانه کمان نداشتیم که کسی در عالم اینقدر با من قیام بماند چرا که پهلوانان  
 زبردست از من در حساب بودند و از من بر شیری که تو خورد و لیکن اکنون بنیم حالی ندارم و تو هم مانده است و باشی  
 مولان گفت خیر من موجودم بلکه چون بعد از گشتی گرفتارم حالا دست و پای من انری که گم شده و بکم من آورده اند  
 لختان گفت خوب چنین باشد لیکن جالاس میزد و روز و دو شب که منبری بخورد ام فردا با جمعی آیم و مهم را بگو  
 میکنم مولان گفت مرضی من که نیت اما اگر تو چنین میگوی چه ضایقه آنقدر برود و بجای از هم جدا شد و ماکم سلط ازین  
 نشان لبتهای زربین جابر بر مولان غار کرد و او را مولان مرغی مولت خطاب داد چرا که لختان را بمیدان نداشتند  
 که سوا ای ساحری پهلوانی بی نظیرم بود دست کردن او نیز چنین بودند تا با و به سنا که سنا این طلسم کنی هم پهلوان دوم سنا  
 بودند چنانکه در داستان اطلاق گذشت اما چون لختان برگشت جمشید بر سیوی جهان پهلوان دای سنا جادو



حجت ملت داد و صلح وین ویده باشی لشکران نوقت که سمنی نکفت : در بارگاه خود رفته سر بازم را کند  
 از بس که استخوان او از دست مولان مرغ سولت نشاء مغول خورده بود و بهوشش مشر چون بهوشش آمد تمام شب از  
 درواغنا نالیده و ستانام سامری در رشت و ملوان خبی و از نوازی داد که بر سر من اندازد و روز دیگر بارگاه او را  
 خلوت کرد و گفت هیچ میداد چه خبر است یعنی با آنکه حالا موقوف بر یک تنگ و یک سر است اینم بعد از شش و هفت روز دیگر تا بحال  
 آیم بعد از آن اگر کاری ساخته شده بهتر و الا فکر کن با یک دو چشمه و شش و یک که کرد و گفت آمد و مرغ های که تو هم نداری که  
 کجا بروم زیرا که سیر و داران به خدای پرستان شده اند و ملازمت ملک کنتم و ملک طبع اختیار کرده اند مرا کی گذارند  
 که زنده بدر روم اگر از ملک به بستان که بخور و حکم من است برایم دیوان عارف مرا کی آمان و سبقت ان گفت بشنو  
 ای همیشه برادرم اتم و یاری تو جان خود را بر باد داد و چشمه تا جان دارم سعی خواهم کرد و لیکن بدانکه مال کار جزینا بدو بر آید  
 معلوم شد و از چشمه سامری و از نواز و سلطان از راه از راه بر میزد و خود اندام نرنگار و دست کردن منم که گشت  
 تقصیری نداشتند تا مال من میدادند که بخایند اینان سر خواندن را فراموش میکنند با غلط میخوانند این مرتبه که خودم  
 معلوم کردم که اندام و دروغ است نمیدانم چه بیاست خدا پرستان که باطل است میخوانند یا بلای دیگر است سبسی  
 جفت به چون پای جاد و از میان بر غایت مرفه بکنک باز و ما نزد پس درین جنگ تا مال هر چه از دستم بر آید و نهای  
 نکر دم سه چهل کس را مجروح و چندین کس را مقتول ساختم لیکن این لازم نیست که بر جمیع افراد غالب بیایم بنا  
 بالفعل با مولان بر نمی آیم زیرا که زود او را من زیاد هست باز هم بحال آید و در شش کرد و یک تنگ و دیگر با او خواهم کرد تا جبهه  
 تا از دام دست از سعی خود نخواهم برداشت اما بعد از من تو فکر خود کن همیشه گفت ما که نکرده اندام همین و وفای باقی مانده  
 با این گشته خودم دست بسلامت ملک طبع کم شکران گفت ملک جان عزیز است و برای جان مردم خرد  
 دین و قربانی و کوبه کری اختیار کرده اند اطاعت ملک طبع خود و مندان قیامت ندارد و آخرت صامبت  
 و نسبت به مضایقه اگر اطاعت او کنی همیشه از غصه هم بر آید و چندین بر سر شکران زد و گفت با من ای مردود ترا  
 که گفته که در میان حرف سردان دخل کنی ممکن نیست که من تراب طیس کنم و نام خدای نادیده بزرگان ارم و اطاعت ملک  
 طبع که کدای بود که گشته شدن نزد من بهرست شکران گفت هر چه رای ملک باشد عین مراست من نظر نمیخواهم  
 موافق عقل خود یعنی عرض کردم قبول نینفاد و لشکران گفت این چه خبر خواهی است که میخوای او را اندین بیرون بری انچه من  
 و لشکران و تابع ایشان عالی مرتز و حال سک فکریه داشتند همیشه به قیام میکرد و لشکران نیز با او در کرب و غمت  
 میکرد و شکران خاموش نشسته بود اما با لشکران بهت گینیت ای نهر با عیب تان که تا مال و معرفت اولیا است همیشه  
 گفت با من دختر من بلکه عشق با فوی مشکین موی بکوست ان استغال دار و لشکران گفت کای تو هم سیران رفته همیشه  
 گفت حکم طاسم بنده و بانایان طاسمیت که غرا بلان دیگری سیران پر و دشت ان گفت بل آن کمیت همیشه گفت

دو فرقه اند یکی نازنینان بریرا که مردم بخت سارستان اند چهار روز بنای طلسم لطیف بنان است که در بخت  
 سارستان هرگز اندر او غزان و دختر جمیل و است با شویعبستان فرستد و دختر باو نشاند آن شهر سرداران  
 دختران باشد و بکر باوی مردم دیگر نیز هست آسائسه سلطنت بر وجود است و شویعبستان کو یکت از لیسیت  
 از دروازه طلسم کین مواد و حور نازنینان و بریرا و دران بسیار است و جای لطیف و مقامات دلکش و در و لیکن  
 نصیب مانیت و فرقه و بم داروان و دختران طلسم که جنبش دارد می شود لختان گفت یعنی جاودان نمی  
 تواند رفت ضحکان گفت پدر جاودان هم نمی تواند رفت اگر چنین می بود برادر است اکت می رفت حشید گفت هرگاه  
 مقدور من نباشد که با دست ام مقدور دیگری معلوم لختان گفت درین صورت این دختران که از پدر و مادر جدا شده همیشه  
 میروند و دیگر دیدار مادر پدر ایشان را بیشتر نمی شود همیشه گفت چرا نه دختران اختیاری دارند که گاهی بعد سال و گاهی اگر  
 خواسته باشند بتمام خود بروند و مادر و پدر را ببینند چون سن مرد دختری از بیست و پنج تجاوز نشود دیگر جای او در  
 محبتان نیست بلکه بجای او دیگری و مقام او با و منتقل کرده و لختان گفت که احوال عیبتان با لکل غریز بادشاه ان طلسم  
 که تحت نشین سارستان اعظم باشد و بکری نمیدانند و او را حکم نیست که از ازان کج را مطلع سازند چون خاطر تو نرو من  
 غریز بود باین سبب پس تو گفت لختان گفت ای ملک شیدر حال اگر قتل طلسم است حشید گفت شنیده است  
 سین و کس است که دوازده ازین بنی آدم اندورشته باشند و او طلسم دارند بلکه طلسم محض برای نجات  
 و استغاثه خویشان خود قدم در طلسم گذاشته است و کی از آنها ظاهر بری زاده است لختان گفت پس بی سواد  
 بود هرگاه میداد که ان دوازده نفر آدمی زاده خویشان طلسم اند چرا آنها را نرو خود نمی طلبی که بکشی و داعی بر دل بن خداوند  
 گذاری و اگر توانی جمعی را از ان شهر من و انس برهم باشند بعد خود نیز طلب کن حشید گفت و دران شهر بنان مردم  
 هم نمی پرسند که ایشان را بعد و توان طلبی که بکشی بیاید چرا که گفتیم که آنها بیشتر از زمان بریزد اند مردان کم که  
 هستند خدمت پیشکش میکنند لیکن این را معقول گفتی که ان دوازده کس را طلبیده باید گفت تا داعی بر دل خداوند  
 گذاشته شود و اگر طلسم ام ایشان را چنانکه میگویند زنده است از شنیدن قتل غریزان خود که این بهر سبی و ترو و برای نجات  
 آنها کرده از غصه غم ملاک شود خدا کند که مشور با تو برای دین من و ایا م بیاید تا این کار با تسکیناید و و مردان  
 او هم قریب است چرا که بعد از ادا ریکه من از دروازه طلسم مدین گفتگو بود که بر نروای در رسید و فرود آمدن غنوه با او مشکین  
 موی چشیدر ساینده حشید خوشوقت نشست آمدن ملک غنوه را نوی مشکین موی بدین حشید پیوسته و خوش  
 ازین بهر سبب و غیره گرفت طلسم را قتل کردن و باقی حوالین داستان غریب بیان کنما را و ایا این  
 شهر بن حکایت و نا اقلان این قصه سر با غریب جن آورده اند که چون غیر بریزد و خرا من ملک غنوه با تو ملک حشید  
 ساینده لختان مرد و بسیار خوشوقت شده و گفت یقین دانستم که طالع خدایرستان باز ضعیفی پیدا کرد چرا که بحر و خلوت بود

حشید گفت

یکایک خراج آن ملک را بر سر سید حبیب گفت باي معلوم که بنی نو کاشتن همچو باشد و کمان گفت مال کار با برودید  
 که چه میشود اما حبیب گفت که سوار ما تیار کنید که با استقبال فرزند خود منم خواهم رفت سوار می جوشید و تیار کرد و روزی که  
 که آمدن ملک مقرر بود حبیب را چند مائنه استقبال کرد و دختر خود را آورد و داخل محل کرد و دختر پیش او رفت ملک غمزه برآورد  
 به حبیب سلام کرد و خلافت قاضی این مرتبه که نظر حبیب بر کس افتاد و محبتی از وی بخلاف محبت جرد فرزند وی در دل او جا رفت  
 دست میل ملی بجانب او هم رسانید با خود گفت اگر این نازنین دختر من بخودی چه خوب بود که من او را مجبور به خود می کردم لیکن از  
 ترس ملک این نازدردنی پیش کسی اظهار نکند و در دل نگاه داشت لیکن عاشق و معشوقه را ملک شنید و نشست و از دست  
 فلک کج رفتار شکوه کرد از دست خدا پرستان خون گشت و کله بیاری کرد و گفت ای نور چشم من روا باشد که چنین بگویی  
 که رفتار با ششم و تو اصلاً پیش من نیائی ملک گفت ای چه چکنم بجای که تو رفتی بودی یعنی آن طرف سیر و در حکم بابان اسم  
 بود که من اینجا میام چرا که با و ستاد عیستان اگر از ملک خود قدم بیرون گذارد باید که از ستادستان اعظم و حد آن بیرون  
 نرود و این شرط ابا و نیز داخل سرمد ستادستان اعظم شمرده می شود و این بهنجیت رسیدیم باری بگویم که بر بنای  
 تو چه گذر سخته حبیب تمام قصه خرابی خود بیان کرد و نیز گفت که اکنون آن ملک کنایه که البته از دست اطلاق گشته شد لیکن  
 بالفعل ساطع ما سمت چران کرده است چنانکه مردم او تمام پهلوانان مرا گشته اند و مجموع ساخته یک طرف اکت گشته شد و یک  
 طرف سرحداتان بند شده چنانکه مطلق اثر نمی گذر حبیب به حاجت آورده بودم خدا پرستان رسیده باز او را از دست  
 ما بدر کردند و عرض کرد و در و در خدا پرستان است و من در طرف معینی که رفتارم نمیدانم چکنم ملک گفت ای چه در میان یعنی  
 و ملک بجز افتد و رازی یافت که خربشش هزار سال کعبه افروخته از نو از قلع و قمع است و از خانوان حبیب هم رفته  
 بود و اینقدر اندک سلطنت و خانان او ماند و حالا ملک ساطع که صاحب حق و داریت ملک است خروج کرده جنیان و خیره  
 او را بطبع اطاعت می کنند خلاصم نگاه دارد از شنیدن این احوال که نقل کردی پشت من لرزید حبیب گفت ای ماه رخسار  
 تو از من باشی و جنس یکوئی چیست ملک گفت حکم که حق بود که تو از من از ده خوی مختاری من هر که گفته اند اما ملک و دل  
 با خود گفت که من بهر باره می آدم حبیب از بس که از فرزند و جان بدر می گفت زبانش خشک شده و این مرتبه بخواب رخسار  
 و کار خسار و جان جانان خطاب میکرد من نمیکنم آیا دین چه هست که این ما بکار از صحبت جاد و اوان داده ما سوخته بر تیر سائید  
 که از دختر هم نمی گذر و تمام این خلش و غلط ملک سیر اما حبیب باز ملک گفت که ای نازنین ماه بکره ای سر و قلب من  
 مضطرب سیران طلسم که اند ملک باز خلیان بهر سائید باز در دست بل زد و این اندیشه خاطر نشین او نش گفت ای چه  
 پنج شش کس که نوزده با طاعت فرار دارند و ضابطه و طلسم مهر دست بر زبان جاری خود و شش و شش کس از ایشان  
 که با فرسب و نشان جمع شده و موافق حامد طلسم بنیان را قیود نه حبیب گفت حالا میانی چه خبر است باید که این مرتبه  
 آن دو از دود آبی را بر دوش داشته یادری که آنها خویشان ملک ششم می خوانند ایشان مشورت داده که من آنها را بکشم

دو انی بر دل خدا پرستان بگذارم ملکه غنچه مشکین موی سلطان و غره را که تا این مدت هرگز ندیده بودی گفت ای چرا که من و هر که  
 ساکن در این سرزمین است از حکم تو میرود و نیست لیکن سابق برین گاهی دارد طلب بیکدیگر تو میروی از محبتان برآورده گشته  
 نشسته چه بشیر گفت سابق چنین بیکدیگر عظیم بر باد شناسا استان اعظم گاهی روی ندارد و بود که محال من روی آورده انچه چون لوح  
 اطاعت در با روی این سر با تفاوت بود ملکه از حکم او باطلع سر نمی توانست چه بدلا جا قبول کرد و بعد از ترس و زکر در پیش  
 حبشید بلید بود روانه محبتان کرد و بر ما حبشید بلید و عشق و خیر خود ملکه غنچه با تو مبتلا میقرار بود و پوست دل خود را با خیر  
 و با خود می گفت این چه نصیحت است که دل من با دل دختر خود و هیچ خانوادگی از سلاطین این روی به شمع نیافته مردم من چه خواهم  
 گفت باز با خود می گفت چه مضایقه دارد و این تابیس پرستی و ست سبب یار و روانه این چه نامم مباح و داشته باشد  
 و با سلاطین دنیا چکار انچه نفس را غلب میسود و عقل او مانع درین تردد و غیر کلی خبر بشود او راه یافت چنانکه همگان که مستجاب  
 به وقت او بود معلوم کرد و بر سید که فریاد غم طرفه حالی و تو می بینم که مخالف حالت سابق است حبشید گفت ای همگان هیچ  
 مبررس است مراد و نیست اندر دل اگر گویم زبان موزد و ذکر در دل بنان و ارم و تیره ستم سخنان موزد و همگان بخیر  
 گرفت حبشید او را دوست جانی خود تصور کرده مانی غیر خود پیش او اظهار نمود همگان انگشت تعجب و تیر بردن از زیر گفت  
 ای حبشید سیت چه تیر و تیر و مرد را روز کار و هم ان کنز کنش نباید بکار و حقا که زوال و ولت تریش و استعمال  
 خانوانت نزدیک رسیده که چنین از پیشه سر با بر و سیاهی بخاطر راه یافته که در بنیان تافت هم این شیوه نامضیه  
 تا حال جاری نشد چه بای انسان که اشرف المخلوقات نموده می شود جز در زنبار این خطره باطل را از خاطرت بیرون کن  
 و بهر اس این خیال کرد که غرور و امت و عزیز مایل خوار و چون جن تک از تو بر دهم و ارم این نصیحت کردم و دیگر تو دانی حبشید  
 گفت ای همگان من خود دوست ازین نصیحت بردار و این موعظه را بگنایا کنای ای احسن اگر فی الواقع دوست منی پس تیری  
 نه ای و فکری بکن که دست من وصال ملکه مشکین موی برسد که بی او زندگی بر من محال است این مرتبه مشکین  
 موی دل از من بکین بر و خون دل این غمتا چند بیا و خورد اگر جان و اگر سلطنت هر دو بر باد رود او بر دست آید و پنهان  
 و این مرا معتاد که گفتی در دین خدا پرستان است و درین تابیس پرستی نیست بلکه این ملت و دست و پا را بیکدیگر  
 را دل انگیز رغبت کند ملا مضایقه تر کعب ان خود که عین رفقا بلیست محبت و اعتقاد و استغناء باشد و لهذا این  
 ملت مرا بسیار خوش می آید و از دین خدا پرستان خوش دارم که در مع و بهر نیز بسیار دارد همگان گفت پس  
 کن ای خانمان خراب بس کن زیاده دین یار و ملکه که یکس این سخن از تو پس ننگد و برین گفت و بدو گفت ان جادو  
 رسیدنی المله احوال را از اوضاع مجلس مرتبه کلامی در یافت طالب ضیج حقیقت است همگان به بخیر است که گفت  
 ازین را به حبشید مطلع نکرد لیکن حبشید چون از همگان سبط منع بر چه خواهش خورده بود گفت ان را دوست هم من  
 دانسته احوال را بهش از گفت و منع همگان نیز نقل کرد گفت ان جنبه بد و گفت معلوم شد که تو جادو و رخیه نیستی تا از حقایق

ساحران مطلع باشند بر آنکه جادو آن را دختر و پسر خواهر و مادر کاین بدیدار است و قطع نظر از ساحران که در سلطان  
 نیز برای تو تمیل بیان کنم بر آنکه بهمن بن و اداب که عده سلاطین کیانی بود مشهور است که با دختر خود جمیع سنه و قباد و شاهر  
 که پدر و شیروان بود موافق وین پنجه فروک با خواهر خود پوسته لیتام تمام داشت پس اگر تو هم دختر خود را در بغل گیری و  
 و در روز زن و کال را به پیش و طرب بگذرانی مضایقه هست و چه قصاصت دارد بلکه درین زمان هم اگر نقص کنی مادر کایان و  
 و خواهر کایان و دختر کایان اکثر بهم رسند و بعضی با خود دخول پدر را بر خود حلال و سیاح میدارند و اصلاً مضایقه نمی کنند  
 تا بیکدیگر که در و دراز یک پدر باشند و سر مدخول پدر با هم خنوع میکنند چه یکی دیگر یکی یکدیگر که تو چرا با او پوستی و  
 دیگری میگوید که تو چرا چنین کردی همین قسم نیست بخوارگی مات با سینه بعل می آرد حال آنکه در دین خدا پرستان اند و در  
 ظاهر خود را بسیار متوجع و بر نیز کار می نمایند پس در دین ایلیس پرستی خود بطریق اولی مباح است و درین هیچ سخی  
 نیست تو بخاطر جمیع و خیال خود سر کرم باش چندی از شنیدن این تقریر و آن برود تمیل نر و یک بود که شنا  
 هرک شود ضحاکان لاچار خاموش ماند و از مجلس ایشان نفوس کثان برخاست که گفت خدا بر چنین فرزندان و برادران  
 چرا فراده و چنین مادران و خواهران قحیه فی انواره کران قحیه را قحط الرجال باشد که کس نبیند الا فرزند و برادر شنا  
 که در دین اسلام چنین کسی نخواهد بود این مادر قحیه نشان محض برای پیش کردن حرف خود و دروغ گفتن است  
 بخوارگی آن اقبال که با ملکه مشویشکین موسی و درم اقبال نوار و این نیل بنامی بر جبهه او کشیده شود و قصه مشید  
 پسیدار و انشطار آمدن سلاطین و ملکه خویان و ملکه را متوجه میستان بگذارد و دو قلعه زیست نیز به پیشم سلطان  
 کوچه که سه میل بن جبرین محو شود و دریا مادر محلی که شنا فراده عالی قدر داخل سر مد طلسم یعنی طلسم کین  
 سود شده و زیر وخت بید مشک قرار گرفت و از آن پیره زال که ذکر او بالا گذشت نام او کباب مرغ گفته  
 نوشن جان فرمود با او اخطا را گرم کرد و هر ساعت از وی احوالی پرسید پیر زالی که جواب میداد و شاه  
 زاده از آن مقام و لشکر که برای فرج اخرا و آب چشمه جان فرود داشت بیوسه کلبه دماغی بهم رسانید که بعد جام  
 شرب از خوانی آن مرد دماغی میسر نیاید تا نظر کار میکرد در غمتان بید مشک بود که از و فرکل بر کبای آن بنظر نمی آید  
 و آن اشجار بر کنار بهری که آنجا چشمه بهر سیده بود واقع بود و در طرف نهر طرف در غمتان حوازه جوش  
 کل و لاله و نسرين و زینب و حسن و با حسن و نسرين و نوکس و ادخوان و انزال آن غرت کله از جنان بود و طیر  
 خوشش و شک و خوشش آنکس که ناگون بر بانهای فصیح بر سر شاخه ذکر الهی و ترنم بود و در محله محوی بود  
 که تمام ایاز رقم از توصیف آن عا فرست شنا فراده آنکه گستره احتی که در برخواست بسیار مشغول شد از جانب  
 با نیامب و از آن جانب با نیامب میبشت و درین بین زیر و غمتان دیگر نیز رفت همه مانند آن هر زال هر زال  
 دید با یکی دیگر سخن گفت بان ماجرا شنید لیکن چون شنا فراده گفت ای ماما چه بخوارگی گفت و سواس کن بلکه اول



و دانی بر دل خدا پرستان بگذارم ملکه غنیه بر شکیبایی سلطان و فرزند که تا این مدت هرگز خبر ندیده و گفت ای پسر چه می کنی  
 ساکن عجبستان هست از حکم تو میرون نیست لیکن سابقین برین کای دار و طلب علم و فکر تو میگوید از عجبستان مرا دور داشته  
 نشسته جیشید گفت سابقین بنکار عظیم بر باد شناسناستان غلم کای روی نداده بود که محال بمن رو بردار و تقصیر چون لوح  
 اطاعت در بازوی این سربازان تفاوت بود ملکه از حکم او باطلع سر نمی توانست پس به لاجا قبول کرد و بعد از سه روز که در پیش  
 جیشید بلیز بود روانه عجبستان کرد و با جیشید بلیز و عشق و دختر خود ملکه عشق با نو بیتیاریت بقرار بود و بپوست دل خود را با عشق  
 و با خود میگفت این چه ضیعت است که دل من با این دختر شد و در هیچ خانوائی از سلاطین این رویه شایع نیافته مردم بمن چه خواست  
 گفت باز با خود میگفت چه مضایقه دارد و این بیست و پستی هست بسیار دارد البته این چه راهم میباید داشته باشد  
 و با سلاطین و با حکام تقصیر نفس را غلب میسود و مثل ادمان و برین ترو و غیر کلی بر سرشده او راه یافت بنانکه ضحکان که مضایقه  
 به وقت او بود معلوم کرد و بر سید که فریادست نغم طرفه حالتی در قومی نیم که مخالف حالت سابقین است جیشید گفت ای ضحکان هیچ  
 مهربانست مرا در دست اندر دل اگر گویم زبان سوزد و دگر در دل بنان دارم و بهتر سم استخوان سوزد و ضحکان به تیر  
 گفت جیشید او را دوست جانی خود تقوی کرده و با فی الغیر خود بخش و اطوار خود ضحکان گفت قحب و تیر و بنان که بر گفت  
 ای جیشید نیست چه تیر شود مرد را روز کار و بهر آن کند کشن نباید بکار و حقا که زوال و ولست قریب است و استیصال  
 خاندانت نزدیک رسیده که منن اندیشه سرباز و سیاهی بخاطرت را یافته که در بنیان قاف هم این شیوه نامرغوب  
 تا حال باری شده چه جای انسان که اشرف المخلوقات نموده می شود و خدا را زربا برین خطره باطل را از خاطرت بیرون کن  
 و بهر آن این خیال کرد که غارت دامت و خیر آن حاصل نرود چون حق نمک از تو بر زده دارم این نصیحت کردم و دیگر تو دانی جیشید  
 گفت ای ضحکان سخنه دست ازین نصیحت بردار و این موعظه را بکنایه کنایه ای احسن از فی الواقع و دست منی سبب تیری  
 نهایی و فکری کن که دست من بر آن وصال ملکه شکیبایی برسد که بی او زندگی بر من محال است این مرتبه شکیبایی  
 موسی دل از من میگیرد و دل این غنیه چندین بار خورده اگر جان و اگر سلطنت هر دو بر باد رود او دست آید و رنج ناله  
 و این همه احتیاط که گفتی در دین خدا پرستان است و در دین ایلیس پستی نیست بلکه این ملت دوست دارد تا اینکه هر  
 را دل انکیس رغبت کند با مضایقه که تکسب آن خود که من رضا ایلیس محبت و اعتقاد داشته باشد و لهذا این  
 ملت مرا بسیار خوش می آید و از دین خدا پرستان خوش دارم که در مع و بهر تیر بسیار دارد و ضحکان گفت بس  
 کن ای ضحکان خراب بس کن زیاده ازین باده که بکس این سخن از تو پسند نکند و برین گفتگو بود که گفتان جادو  
 رسید فی الملال احوال را از اوضاع مجلس مرتبه کلامی و ریاضت طالبان شفیق حقیقت است ضحکان میخواست که از این  
 ازین را جیشید بطلع نکرد لیکن جیشید چون از ضحکان سبیلش بر چهره خواستش خود را بود و گفتان را دوست هم نمید  
 دانست احوال را بهش او گفت و منع ضحکان نیز نقل کرد گفتان جیشید که گفت معلوم شد که تو جادوگر نبوده نیستی تا از حقایق



فیض است و نوقت خواب برسد که باری جوانی نغمه برای او هم رسانده و ترا بر سرین انعام خواب داده و هزار درشت گفتن آغاز  
 نیاورده گفت ای جوان آدمی این چه سخن است یکوی و یا مثل من کسی که صد و هشتاد سال عمر دارم و نوحی بیکی شنیده و طریقه  
 فرموده ای اما با تو خشنی نمیکند بلکه هر چه میگویم برای ملکه تو میگویم و البته او مثل ما جوان قرار بود و القصد درین گفتگو دوستی است  
 از شب هم که دست لیکن ملکه ان مقام نیاید شنیده فرمود ای هزارال دروغگو تو گفتی که دوست شام ملکه ان مقام خواب داده ما که  
 ما حال انتظار کشیدیم کسی هم نیامده هزارال گفت بیت قدم ما مبارک سجود مکر میریاد و در روز ۲۰۰۰ هر روز  
 تا مبارک شام می آمد از شب که نیامد و با اثر قدم مبارک شما خواب بود و شنیده و گفت تا حال میگویم که من هزارال  
 هستم با من خوشی نیاورد اکنون که تو خود در حق ما چنین نوا میزانی ما چگونه خاموش باشم با یکدیگر نیز برکت قدم  
 ما بر تو ظاهر نشده بر ابل شش مرحله طلسم جم معلوم شد لیکن بر ابل این مرحله مفتی که مشکین سواد است بنویس و معلوم شد  
 مقرب معلوم خواب برسد هزارال گفت ای جوان ظاهر کاری داشته باشند که نیامد و مدین اننا خدا و ان طعم  
 چند کس بر دوشش گفته نظری بدست خود و پیش هزارال گذاشتند از عالمان پرسید که ملکه ان شب چرا نیامد  
 گفتند فراموشی آید این را گفته بدرفتند هزارال طعم پیش شنیده و پیران بر ششم الوان نعمت بود و شنیده و فرمود  
 یا تو هم بخور گفت اول شما نوش جان کنید که مهربانید و ضابطه این مقام است که همان را چون کثیر و غلام خدمت  
 میکنند شنیده و فرمود تو حالا میگفتی که بخیر و اینجا برو ملکه ما بیکانه را دیده من چه خواهر بگفت و حالا اینقدر مهربانی در حق ما بنویس  
 میداری و در مزاج تو من چنان یافته ام که اول در شش میستی و بعد از آن بر در میری منبری هزارال گفت که من گفته بودم  
 که اینوقت از اینجا نیز برو و چون ملکه بیاید و حضور آید و الارسم همان دوستی که نزد کس مقرب است و در مدین  
 مقامات جاریست القصد شنیده و طعم خود بعد از آن پیران خورد و بعد از آن هزارال برده و در جاکا ما جوان بر بنیت شنیده و  
 پرسید که این مردم که طعام آورده چه کسان بودند گفت ملازمان ملکه این مقام اندر پرسید ملکه خود را که با شنید گفت  
 در شب عیستان و منزل خود پرسید اینجا چند فرسخه بقدر راست گفت برای ما واقف صد هزار فرسخ و برای  
 واقفان و محران نه چندان شنیده و فرمود واقف کیت و ما واقف که ام است گفت واقف شما شنیده و باز  
 خنجرید و فرمود ای هزارال ما را که تو از زور و قوت ما واقف نیستی و الا این سخن را نمی گفتی القصد مراحل طلسم میرا درم  
 که در مساب نمی توانم آورد و منازل من یک طلسم باقی مانده که از این فرقی میر میگویم و فتح می نمایم هزارال گفت پس  
 تو آمدی که طلسم بشکستی فرمود بلی او دیگر سخنی نگفت و خاموشی ما را ملکه آنک خواب کرد و شنیده و پرسید که ای هزارال  
 ما کجا خواب کنیم گفت این هر که سبها مفروضش فرشت با کینه دست بر ما دولت بخوابد و شنیده و شنید کرد و خود را  
 بر کهوار کرد گفت هزارال گفت ای بی ادب از اینجا فرود آیی که جای باد است ملکه ما هم قدرت نیست که نمایا بدم  
 با گذارد تو را که انقدر سناخ زعفران شده که رفته برجا با و شنیده و شنیدنی شنیده و گفت ای حرف من فر فرست با ما از ده بگو

و الا طبع من از جانها در دست پسر زال گفت خوب من که خبری نیکویم اما فردا بخارین جرات را خواهم کشید این را گفته که  
 هر روی خود کشید و غیر خواب مانند کرد و دیگر شناهرا و هر چند او را فریاد کرد و جاسه نشنید تا دیری آن شهریار بیدار بود و  
 بر چشم او تیر خواست غلبه کرد بر همان کهوار و سحر امت فرود اول صبح بود که طفل غلیظه پوشش آن صبا بیدار شد  
 و چشم باز کرد و طرفه نگاه نظر آورد تا آنکه قریب جان پندارد و بهیچ دست طربال قامت با جریه ناخبر کرد و در آن شهر  
 استاده شناهرا در تهنید میکنند و میگویند با شنیدن این آوای خیره سری او بترک گفته بود که درین مقام بیا  
 و بعد از آنکه که یکبار بجای باد شناهرا خواب کنی اکنون ترا باره کنیم و بخوریم که از حبه مشتاق گوشت چو تو بترک میبینیم  
 نوعی شور و غافل میگردد و نزد که بر اس نخاوان کردن اساس داده یافت اماگاه آواز خنده اشانی از بالا پوشش  
 شناهرا و رسید بالا و بر همان پسر زال را بر یکی از شناهراهای آن درخت یافت او را کمان سحره کرد و زبان  
 در ششام او کشاد و گفت من ای محمد مرا بر آورده است من از ویر و ز تامل بقول تو منظر قدوم پسر زال  
 ماه رو بودم تا تماشای جلال ایشان کنم آن تماشا خود با این غوغا مبدل کرد و بر کمر ملکه خودین دیوان تا باک است  
 یا زبان تو بود را بر می بگویند مشتاق تماشای بری بود شکام و تا که نظر آمده دیوان سیاهیم پسر زال بر همان  
 شناهرا و جنبه بر گفت ای نوجوان تو مرا کمان جادو کرده حال آنکه معنی از کمانها کناست و خود ترا شنبه فتن  
 بر که او را استراحت بر این منع کرده بودم سخن جز شنیدی ای جوان عالی شان بر آنکه و تکیه بر بجای نرمان توان  
 زو بکرات و کلا سباب نر که بماد و گنی تو می گفتی که من طلب کنم شناهرا و ما طالع طبع بخاطر رسید  
 چرا که حکم طبع بود که چون مویات خیریت و خوف شناهرا کنی در طبع نظر کن و الا بمقتضای خود در عمل از شناهرا و  
 ملتفت بان دیوان نشد و طبع را دیده خاطر را جمع کرده باراد و در کشید تکیه زیر سر گرفته بخوابت اما پسر کس  
 از آن دیوان نخواستار شنید که گفتند ای آدمی را از خیریت خود بخوای ازین کهواره باین یا و بر یکی ازین که رسید  
 بنشین ما نیز با تو کاری داریم چون این مقام مخصوص با و شایست باین سبب تو مانع میکنم باز شناهرا و ملتفت نشد  
 دیوان گفتند تقصیر تو نیست تقصیر من پسر زال است که در این مقام شناهرا طعام خورائیده اول ترا بکشیم بعد از آن باد  
 پروازیم القصره تدیرات زیاده از حد نمودند لیکن شناهرا و غوغای این از این پیشی هم حساب نکرد تا آنکه دیوان  
 با کرا آهنگی از میان ایشان جدا شد و بر اینچشمه رسید کهوار و در وسط چشمه بود و گفت ای آدمی را و مرا می شناسی  
 سنگول دیوانم من است و این کز را بهین که نراس وزن دارد و یا بر جان خود رحم کن و ازین کهواره باین یا و خود  
 ما شناسنا شناهرا و جواب نگفت و بویست کرده که خود را شناهرا و رسا ند و چشمه افتاد و ما بر چشمه  
 دیوان دیگر تا نیست و بویست بگوید که از نزد نام خود را سنگول گفتند و کزری در دست داشتند لیکن یکی  
 از دیگر با صلابت تر بود انواع تهنید شناهرا و کرد و از خود چشمه می افتاد و غایب میشد شناهرا و در حضرت

حکیم تعجب میکرد مرتبه هفتم دیوی بدست در کمال صلابت و هیبت و گفت ای آدمی نوم قدم بسبب تو هفت  
 سوار من نابود شده اند شناخته شده گفت بیا ای حرام زاده که من ترا میخواستم ای شنگول غول راست بگو که این  
 سواران باک تو که از کافز و زله بجز افتاد و در جشایب شدند و بجز و شنید و گفت ای آدمی ترا با من جکاره  
 هر چه بودند و در اکنون من ترا با خاک یکسان کنم شناخته شده گفت که نزد منم گشتن تو چندان کاری نیست و انبار خود  
 بخود معرزم شدند و گفت تو میخواهی که منم بطریق دیگران در چشمم ایم این هر که نخواهد شناخته شده گفت پس  
 با شنش که من می آیم این را گفته اس که از لوح تعلیم گرفته بود خوانده بر کوه و در میوه کوه و در توبه دیو شده شناخته شده و تیغ  
 سیه تابان غلاف بر کشید و در کمر شناخته شده زد و شناخته شده زو بر نعل او را خالی و در تیغ او را خست و دست و سر  
 که از او قطع شده بر او افتاد و دیو ای کشید و جان داد و دیوان دیگر را شنید و در کشته خود را بچشمه نداشت طوفان شده  
 بعد از ساعتی چند برفت شد از آن دیوان نانی پدید آمد و شناخته شده این هر چه کرد و موجب نوشته لوح کرد و بقصد  
 چون طوفان فرو نشست شناخته شده بر زال را بمقام خود پیش خود نشسته یافت میرزا را بتسویق شناخته شده  
 و گفت خدا که تو ملک کنای نام و نسب خود پیش من میان فرمای تا بقین من زیاده نشود شناخته شده بیان کرد و بار  
 دیگر تسویق شناخته شده شناخته شده پرسید که نام تو چیست گفت پاسبان بری و ابی صاحب بخام فرمود ملک  
 تو چه نام دارد گفت طربانگیر بری گفت با دشمن چه نام دارد گفت حکم نازم که نام با دشمن را بیان کنم گفت خوب  
 این را بگو که با دشمن هم بریزد دست یا آدم زاده گفت از یک طرف بری نازد یک طرف آدمی یعنی مادر شن برست  
 و بد شن آدمی شناخته شده گفت تو چرا دیر و زخرا در این دیو من نراوی یا قوم نمیدانستی گفت ای شناخته شده  
 این دیو شنگول این خوار نام داشت و فوج او نمودن بود و خود شن سرور و طلسم بود و من بهین نمی دانستم  
 که تو ملک کنای و الا ترا اکاهی میدادم اما چون تو بر کوه نشستستی شک در دل من پدید آمد و با خود گفتم که این شناخته شده  
 ملک کنای است پس دیو شنگول را هم خواب گشت طربانگیر که تو را کشتی شناخته شده پرسید که این دیو و من سر  
 شناخته شده با دشمن است و گفت خراز وقت بنای طلسم تو اعدا و ضوابطی که مقرر است جاریست یعنی این دیو را حکم  
 بود که هر که غر با دست طلسم برین کوه در بنشیند تو او را بکشتی فوجی از دیوان و بی طلسم همراه او قین کرده بود پس  
 او را چاره بود و این که با شما بکنید و قصد شما کند شناخته شده و در میان اعدا و موجب لوح حکم شد که تو دیو را بکشتی  
 چنانکه گفتم این چه سرست که در امر واحد یکا چنین و یکا چنان حکم شده پس زال گفت ای شهباز تو مرد عاقلی و  
 سید باید که این سرباز تو نسبت به دیگران روشن تر باشد پس چرا که این همان سرست که ابلیس طغی و قصد  
 اضلال بنی آدم و ادعای ایشان را کمال لاجل تعلیم کرد و که خوانند تا سلطان از شما بگریزد و بر شما قاذو شود و فرعون را  
 چهار صد سال محبت داد و که دعای خدائی کند و موسی علیه السلام را بر سر او فرستاد و که او را بکشد اما خدائی

بر طرقت



دوم نباید در طلب غنیمت از کارخانه دست نشانده بر بنیان پنهان داشت حاصل شد و گفت ای مادر تو  
 عجب کسی بود و نفوس که من قدر ترا تا حال ندانسته بودم راست بگو که این کلمات معرفت را از کجا حاصل کردی گفت  
 ای شهباز خدا تعالی مرا هدایت کرد و حکم اذکیوان و خواب من آمد و از اهل تو صیدم کرد و ایند و فرود قدم ششامی برد  
 رسانید چه فرمودی که سنگدل را بکشد و بر جای بادشاه نشاند ملک شمس است کلمه خاتم الانبیا علیه التحیه و الشان از خود  
 او تعلیم خواهی گرفت همین سبب با وجود کینه سالی من با سالی این مقام را از ملک خود خواستم اکنون کلمه بن تعلیم کن نشانزد  
 او را سلطان کرد و بن انا جمعی از پسران او را سبب آید و در پاسا بهری گفت ای نشانزد اینک سبب پیش  
 آمد و در وسط در ملک طرب انکیز البته خواهد شد نشانزد را بنظر رسید که لوح را بر سر بسته خود را از نظر نهان کند تا بهینکه  
 پسران او در حق او چه بگویند و پاسا بهری در حق او چه بفارین میکنند این آئینه با خود کرد و گفت ای مادر تا آمدن ملک شمس  
 آنکه سیری کرد و پیام با سانه گفت ای نشانزد عالی قدر چنان کنی که با زینای چرا که ملک بعد از معلوم کردن احوال فریاد  
 مشتاق قدم مسرت از دم تو خواهد بود نشانزد فرمود البته می آیم و منمست خاتم این را گفته از کجاده خود آمده و متوجه سیاه  
 شده بانی چند مقام چند نظران شهباز و تامله بان خوبی هرگز صحرا و در غمخیزی درین طلسم تمام اعمال ندره بود و چون  
 نامه در کار در کار و هزار در هزار میگشتند و بهر تهنه خوش خط و حال بودند که شاه را در راهیست آنکه آنها را بکشد و کرده ان شمس  
 بسیار شکا دوست بود و او را دوست که در اینجا هم شکاری کند لیکن این را او را موقوف کرد و خواست بکشد اسپه  
 انهم احتیاج شده زیرا که بمیان ایوان نام بود و در جنانکه بر کرد نشانزد میگشتند و نشانزد اکثری را دوست بر پشت گذاشت  
 و مشت نکرد و نه میبزد و تمام صحرا از بوی مشک نماند و پیشکش مقرر بود بر تمام کلی کرد عالم باشد و ان صحرا موجود بود  
 و نشانزد را از ان بوی دل آذین کفنی مانند کیفیت شراب و آتش حاصل میشد طرفه سرخوشی و جنبه عالی  
 در و ناغی ده حاصل شده بود و دختان بیوم دارد و راسته فرادان نظری آمد نشانزد بهر چه خواست نوش جان کرد و خلک  
 رسید که حالا بمقام طرب انکیز مایه رنست و او را باید در لوح را بر سر بسته غایت و متوجه مقام پاسا و طرب انکیز کرد  
 رسیدن ملک طرب انکیز پری که کلی نامهای خاصه ملک طلسم شکین سواد بود و رسیدن شاه زاد بصحبت او با طالع مسود  
 امارای ابن انصار سر با اسرار چش آورد که چون شاه را در عالم سلطان کو بهکست میل بن حمیرا به مقام طرب انکیز شد  
 وید که حاجای ان مقام دلکش را بفرق ملکانه مفروض ساخته اند تا نیم فرسخ آب باغی کرده با مقام صفای دیگر بخشید  
 و پسران او را بهر بان سبیل بود بر اسبان پری بکر سوار و مبدع میر سهند و ساری طرب انکیز نمودار دست شاه را در  
 بگوشت شاه استاد و تماشای سواری طرب انکیز مشغول شد طرفه کرد فرستید و درین بین سواری رسید و کمال نکلت خوبی  
 که سلاطین خوب را این شکوه نیست نباشد لیکن سورت مراد در میان بود و جمع عبده بهر دست پسران ان نشان بود  
 این سبب بکس نماند داشت نشانزد را از نظر بر حال طرب انکیز افتاد و از پسران او که سابق و حیره بود بر کزیر با خود

ای اسمعیل کسی که گنیزه صاحب بن جمیع حسن و نوکست باشد او خود بگوید کسی خواب بر او غایبانه عشق مالک طلسم که با سبانه  
 در برادران و بیکه را با باد غایب بگویند و دل آن شب را با کرفت اما ملک طرب بگنیزه آمده بر سر که از آن که سبانه ای دیگر بلند تر بود نشست  
 یعنی از مقربان او بر سر سبانه و بیکه را کرفتند و غایبانه خدمت مقبول شدند و شانه او و نیزه حقی از نظر ایشان بگوشه  
 استاده شد اما چون طرب انگیزه بنام خود نشست نگاهش بر چشمها افتاد و لب متحرک و در طلاطم دید که بوار نه در  
 حرکت یافت از روی تعجب سبانه پرسید که دایه جان دی مادر مهربان چیست که دارد ایل بر نشن کسی است  
 بران و انجا که غایب کسی که جمال دارد که بنشیند و در طلاطم آب چشمه لیل قتل شکل است چرا که من شنیده ام که شکل  
 چون مقبول شود و در چشمه غایب گردد و بعد از آن آب با صورت تمامها اضطراب داشتند با شانه و زمان است  
 می نیم که خزان و داری بگو با سبانه بری گفت جان ما و از ویر و زامال افتاد طلسمت جوانی که انا طلسمت ای از چشم و دل  
 او بهر است انجا بود بعد از آن چند فقره در تعریف حسن جمال شانه او را بلند اقبال پیش طرب انگیزه بیان کرد و گفت و بگوید  
 و نشستن شانه او را بر بواره نقل بنویس طرب انگیزه گفت پس فتح طلسمت را بیک سید مصاحبان او گفتندی ملک فتح  
 طلسمت نیز ضعیف است می برد برای اینک معالقات قلم شکن مواد با یک بر طرف شود بعد از آن که بگنیزه هفت طبقه مفتوح شود و نگاه  
 صورت فتح طلسم نمایان تواند شد و آنکس که چنین کار را کند بر تخت عیبتان تواند نشست طرب انگیزه گفت ای دیوانه  
 البته مصاحبه ای که تا انجامیم تا رسید و بگوید شکل با کشت فعبین بیت که بگنیزه هفت طبقه نیز برست او مفتوح شود  
 و بر تخت عیبتان بنشیند کسی از آن میان گفت علی ملک است میفرماید و بعضی گفتند که بگنیزه هفت طبقه بسیار  
 امر شکل است لغزش با دار و اما ملک مشتاق شانه او را بود و هر دم از با سبانه می پرسید که ان شانه او را و اما که بر کلام  
 طرف رفت و کی می آید میباید همان مانده شریف پیشتر میرود و همان دیگر مصاحبان این مقامات شود چرا که این را  
 هم شنیده ام که ملک کلام و سر حد شکن مواد روز اول میان بر که شود رتبه او آخر کار از دیگران افزون گردد پس من  
 می ترسم که میباید این شرف نصیب من نشود با سبانه گفت ای فرزند در مصاب روز اول همان نما شد و درین مقام با  
 بسر بر و کوشش حاضر نبود به طرب انگیزه گفت ای مادر این سینه و محراب نیست چرا که من شرف ملازمت و خدمت  
 او را در نیافتم بعد از آن برادران خود را به اطراف و جویب فرستاد که ان شب برادران طلسمت که بیا و زهر برادران  
 رفته تلاشی بسیار کردند و بر کشتند گفتند بلکه بر چند نفس که دریم انری از انا طلسمت نمایانم طرب انگیزه معزوم شد  
 وقت ماضی رسید و ستانخان انداختند و ماضی پیش طرب انگیزه که استند و بکران منتظر بودند که چون ملک  
 بطعام بیاید ایشان هم دست فرو برند و برین که گفت طرب انگیزه روزی که شانه او را دل تنگ بود  
 گفت شما چیزی بخورید و نظار من نکند من هم خوام خورد و بگفتند بگو می شود اما چون شانه او را طرب انگیزه را و فکر خود بسیار  
 طول و مکدر یافت و او را مشتاق خود بسیار دید و با خود گفت اکنون ظاهر باید است پس اول در میان دست تلخان

نشستن

چون نشسته اول نشستن  
 قدم نشسته باشد و اگر  
 که بر یک نشسته باشد و اگر  
 غلبه نشسته باشد و اگر

از حصه طب انکیز شروع بخوردن کرد و دست لقمه خور و نکام یکی از مصاحبان ملکه بر طعام ملکه افتاد حصه را ناقص دید و دیگری  
گفت چرا نام نخوریم که ملکه خود شروع بخوردن کرد و اینک نان بار شکسته و مرگا و کم و بنیر غایب دیگری گفت بی  
در و از یات هم خالی شد پس غیر ملکه دیگری که نخورد و ما شد البته خود خورد و باشد زیرا که همین ساعت حصه ملکه معذور مکمل  
در دستور و زمره بود و دست مصاحب که فریاد ایشان است یوز و مصلحت ایشان را در یافته معلوم کرد و با اشاره  
گفت در راست میگویند پس انباشت شروع بخوردن کرد و بعضی دیگر موافقت ایشان بجا آورد و در طب انکیز آنها را در  
خوردن مستغول و بیارزد دست و گفت ای بی ادبان چند و آب همین است که شما اجل آوردید چه اوقات که من بستم  
نخوردید بخوردید و عذر آوردید که چگونه حال که محول بود اکنون که استیفا شمار آورد و خود بخورد شروع بخوردن کرد و این را چه  
میگویند تا اینجا هم بنده شکم نتوان بود آخری همیشه با دوشاه و یغیا و انباشت شد ای ملکه ما فرمان شمار داریم اینقدر نام از ابا  
واقتم آخرت و خدمت شما تر بیت یافته ایم اما چون و بگویم که شما خود نوش جان فرمودید اوقات نام دست طعام  
بر داریم ملکه گفت لعنت بر در و غلوسن هنوز کی نخورده ایم گفتند ای ملکه خوبان بس این حصه شما چرا ناقص شد و که خورد یا  
که این قسم طعام پیش ملکه آمد و در چیده بود و ملکه نگارد و در که فی الواقع بنده از کالی هم گویا کسی خورد و الیوشن کرد و آن  
هم باره کرده اند و در با هم خورده اند بنیر هم که بنظری آید و علی بن القیاس یوز یات و بنیات و فواکه و غیره بر دستور بکا و گفت  
ای تا بکار اتمن امروز این ایچی تازه هست طرا من طراعت بکار بر د بکا و گفت قسم نمک ملکه دمن بر دستور محول بر روز  
خاصه را خود گذاشته ام نمیدانم چه سرسیت و دین شما خنده بر شما نژاد غلبه کرد و بنا که ضبط نتوانست بی اختیار او از خنده  
بلند شد بر سرشینوز ناز بنیان هر کدام فریادی زد و بر بست و گفت ندما که بر نژاد و بگویم لیکن این از نام و حبش لطیف  
تر کسیت که آید و از نظر ما بنیان است با سبانه نمیده و گفت کان من است که بان شنبه یا مالی قدر یعنی شانه او  
ملککم باشد ملکه یار و دیگر تعظیم بر جاست و با و ب تمام غمزن این کلام او انمود و بیست ای که واری بریده و دل ما که ما  
پنهانی و کسی پیدا و قسمت میدیم به کثرت به بزرگی و غرت و و غبت به کز شرف جلوه بدیده ما به به خود شیر  
روی خود بنما و شانه را و لوح را و در بیان انراخته ظاهر شد چرا که بنای بی چپا ان شنبه را بود و کس ان مکسین  
اما چون ملکه طب انکیز را نظر بر حال با کمال ان شانه را و بلند اقبال افتاد و بعد از در دل مانع شد با خود گفت من نصیب  
کجا دارم که این شنبه از بلند پرواز جوام من آید و صید مراد من شود لیکن اگر کثیر ان مقرب خود هم که از نفوس طالع خود  
شناختم القصه بادب تمام سلام ان عالی مقام بفریم رسانید و گفت ای شنبه یا رب با خود و دیگر شانه را و  
خمود و هر دو که مقام خالی بود بر ماکه دل ما خواست شستم امروز ما را شرم و انکیز است که در ان مقام قراریم طب  
انکیز گفت ای شنبه یا رب جا گفت چرا که شکسته طلسم و زوی ملکه مشکین موی پس شانه را و مکان او ای شنبه یا  
تویی که لاین این مقام شای بکشتن شکل خونخوار شانه را و در کپور نشست و حافری نو بنیان فرمود و بر بند طب انکیز

تکلیف کرد که بیا بمراد من چندی بخور و قبول نکرد و گفت بیت مرا حد آن نیست ای شیریار که با ششم شمر یک عدد را  
شناختراده برادار وانی او از من خواهر و در ول می گفت که خدا یا ان ملک مشکین موی چه زبده و چه حسن شسته باشد  
که خواص و جنین باشد از آنکه مجلس شش و نایاب و روی شناختراده است و می خوردش در آن طرب انگیز و من سینه  
کرای شیریار در باب حجج با ده خوشگوار چه حکم است فرمود ای طرب انگیز بسمه تو که من بای خود و دنی خودم اگر چه سلا با کلاه  
کارم اما حق تعالی ازین ام انصاف محفوظ داشته است اما صد کار کنم که می غلام است از او مسب حال منت لیکن شما را  
با من چه کار من نیستیم که من کنم ملک طرب انگیز یکی از خواص خود گفت ای خوشنوازم بگوید شک برای شناختراده یا زنده  
که شما طلبم کنست است شناختراده پرسید که چگونه بید شکست گفت ای شیریار از کلبا این درختان بیشکی که حاصل  
میشود با تر کشتیم شراب و آتش دارد و آن شراب مخصوص ذات طالع است و هر که او جامی کرم کند مباح است نه  
زاده فرمود فی الواقع راست بگوی چرا که از بوی این کلبا نیز مرا طره و ماغی و عجب خوشی بهم رسید بود که تعریف آن نمی  
توانم کرد و ملک طرب گفت ای شناختراد فلک قدر چون این طلسم را با و از آن است و حکما از روی علم خود ستانده این را  
معلوم کرده بود و در پس برای ذات شریف او که بنا علی باشد نه و طلسم بن شراب را داده که او از آن بعد از شکستن  
طلسم از خوردن با و حرام منع نماند شناختراده پرسید ای ملک چه من سلطان عالی مناب و بر دهم که درین طلسم  
که افتار شده اند آیا ازین شراب نیز خورده اند یا نه ملک گفت سلطان که ذات خود ازین شراب متعارف مخطوط مطلق مانده  
اما شناختراده و دلاوران ظاهر امر تکلیف شراب شد و چرا که اسیران طلسم نمی شود که با و بخور و خور بلکه امکان ندارد لیکن  
خاطر مبارک جمع باشد که کنا اینان بر کردن بانیان و ساقیان است چه آنها که بخورون جام جم چشمه بشید  
متکلیف یکمیت هم رسانید و با معنای رئیس قوت او تمام غنث و غنثا قوت شهابی و شناختراده بیا طرب  
انگیز کرم کرم نگاه کردن گرفت و نظری که میدانی در وی میدید تا اینکه با تا به محلی افتاد فرمود ای ملک طرب انگیز گفت بس که  
یا شما پس با بیدار من و بیکای می آیم که میخوام یا شما با اختلاط متعارف بیا آرم ملک از شرم نگاه زد و در منیایان و فاضلان که  
مصابیان ملک بودند شروع به تراز مبارکباد کرد و لیکن ملک عرض کرد که ای شیریار فلک تراز بر جان کراتی این کینه فدای قوت  
با و آنچه فرمودی فهمید اما بر خاطر مبارک روشن باشد که این کینه نه بر ستاین روز را از خود میخواست لیکن چون خیر و بخت و دولت  
مقر است پس آنچه دران صلاح و انتفاع ما بود که عرض کنم بر آنکه ذات مبارک کشت است و ملک کشت بلا شنبه زنج با و شناختراده  
که ملک مشهور با فوی مشکین موی نبت حبش سید قباست و در صورت اختلاط طلسم مشکین سواد مردم بیستان باید که اول آن  
ملک تا بعد از واقع شود بعد ازین هر که را سفر از کند مختار است و اگر خلافین مثل ایو پس تکین طلسم و در نظر این مقام بسکی  
میدان کرد و احتمال دارد که دیگر ملک مشکین موی است و منصفه و شاید که در کشتن ای او ملل واقع شود و اگر نه بطول انجام بخار  
بگذرد و یکا و یکا یک ال شده و شیریار از تکلیف مجلس بر جا و میزاید چه قدرت و اهم که انیش نشستن از مکان رفت نشان

طالع بود با خیار خود  
الفصل آن بزرگ را و در  
چند جا که از آن خود و کتب

طالع





چنانکه بالا گفته شد و جمیع از میان صاحب حال که لایق محبت معشوقیت از عدد ایشان نیست صد میرسد و ای مردم  
 و طایران و اینها همه بر سر او ان اکر از وقت بنای طلسم برای راندن و اوان طلسم مفرات القصد مشکین موی عسرن  
 پوش بر تختی که برای اوست جلوس فرموده سودا و سعادتانی و ناز پرور و خوشه گر بری و رشک قهر بری و هم پیکری و شیرین  
 ناز پرری و کلنا بری و شیرین سخن بری و دلدار بری و دلبر بری و کلبدان بری و غیره و طلسم است فرموده ای سودا و ای سود  
 ناله اسیران طلسم و حال دار و غرض کار ای ملک سواد ایشان با دزدان و دغیان و دو عیار و خور و رباط غش  
 و درشت یاق و خرق گرفتار و نوزاد ایشان کاری بل نباید مستحق و بکر باشند و خود را محافظت بکنند و دم  
 از عشق سیر و نشان جمع شده و مکنات خیانت نفس خود و تیر که مقرر است مجوس پسند اکنون باید دانست که  
 تیر ایشان هست مخفی نماند و ضابطین طلسم است که چون ابر طلسم بزد و تون و پیش برام هم بر باد غش است  
 از سبزه پوش گرفته با سیر پوش بر پشت معشوقه بروی جلو میکنند و بر نفسی دل او را می رانند از هیبتان تا رباط غش  
 بگردد و میان راد است که بعد از بگردد میرسد و احوال رباط و غله که سکه در آن مقام سابق مذکور شد القصد چون  
 اسلیم در انجام میرسد و ان احوال بروی میگذرد ملک سیر پوش که معشوقه ان اسیری باشد را ابتدا با اونی اعتدالی  
 میکند و آخرت بر روی جهر که بکند و طعمی برای او مقرر میکند بعد از مدت که با او سخن بگوید لیکن او را در بطوی خود هم نمی نشاند  
 تا بگیری چه رسد اما خواصان و خادمان خود را از سبزه پوش گرفته نامر و اید پوش که بخندند و زیران سیر پوش می بماند  
 قانع آن سیر میکند و اینها را می کار و در برای این که ان بیمار را قریب و دور پس اگر ان اسیر فریب سبزه پوش را نخورد  
 بخشش پوش مایه کار گری بند و پیش گیری تا انکه ان اسیر فریب که از اینها بخورد یا اوج میشود پس بجز این عمل  
 هیچ پوش می شود چون پوش می آید خود را در خانه مقبوضی یا بر دهن ان محبت و ان عشرت پس در شبانه  
 روزی بکر تیر است و ان می رسانند و رفتن بکر تیر همان مازنین که ان سیر با اوج شده بر سر و در ان قیصری آید  
 و با او اختلاط میکند و با وجود ان حقیقت صاحب حال میباشد لیکن بخش سیر پوش بر تیر بر دل ان اسیر توانی داشت  
 ان مازنین و نظرن مغربه میناید لیکن بنا بر ان غلبه است بهوت که او را در مقام بس ماض میشود ناچار با اوج  
 می شود و دفع عذوبت نماید و بعد از فرج منتقل شد و هر کاه عشق سیر پوش آبی از یک میکشد ان مازنین بگوید  
 بر صورت او نیز فریدمانی میگذرد و استاجا میبرد آن بیمار نام جاری میشود و قدرت دارد که بروی او دم زنده بمان  
 حالت چشم غیظ و شام که بان بر خاسته میرد و نامقت و زنی اید و در رفتن با نری اسیر غلبه شهور  
 که ناخیزان سبب باز خوش آمد و میکند و دست و پا او را می بوسد و شوق او می شود و طلب مقصود مینماید و دم که بر تیرین  
 می آید کام او را بر مزاجیت میرد و بخور فراغ طلسم سیر قاذی میشود و عشق سیاه پوش آبی میکشد ان مازنین  
 معلوم میکند و او را باز بر طبعانچه میگیرد و میرین نشن اوقات او را دام الحیات میکند و تغذیه او همان از اسیران

بشنیدن کس از اینها و ان کس بر باد  
 و سبزه پوشان ان معشوقه با کس پوش  
 و غش و غش و غش

بیشتر بام سبزه پوش و نیش پوش گرفتار میشود و کم کسی باشد تا العباس پوش مار و بر سه و تابیا قوس پوش و غیره  
 که مرکز نوبت کسی نمیرسد چنانکه در داستان عربستان که نیست آنکه جو را مثل سلطان و شاهزادگان و عیاران محاکمات  
 کرد و ادا و غایات در رباط عشرت و عشق و خنوفان سیر و پیش سیر و دروغت سیران در رباط عشرت و عشق و خنوفان سیر  
 چون این مقدمه معلوم شد با تأخیریم بر سر داستان که چون ملکه مشکین بجوی غمگین پوش حواله سیران بنیاز کی باز  
 شنید گفت منم بهش بود و در پیش را گفت ادا کنون ان سیران را برای کشتن طلبیده است و سوار و سواران  
 معشوقان سلطان و ناز و محشوقه شاهزاده و قایم الملک عشق و محشوقه کن الملک شک فخر محبوبه شاهزاده و معشوقه  
 محبوبان و دیگران به متعین شده و عرض کرد غلامی ملکه افان و دین دست طلسم پیش نموده کسی از بادشاهان اسیران  
 به شمشیر کشته باشد سوز و ستور العمل نیست ملکه گفت اکنون که بادشاهان داستان غلم چنین میفرماید چه باید  
 کرد و از حکم و چگونه نتوان نمود اینها گفتند برای ملکه و دین جوانان صورت چند بست که کشتن اینها بر کشتن نیست  
 جوانان خوش خلق صاحب جمال که بگویند نظر اینان را به بنیدم و جمال ایشان می شود ملکه گفت ظاهر سماع بکدام تعلق خاطر  
 با عاشق تا خود بهر سانداید که این بهر سفارشش میکنند فی الواقع اگر چه این بهر زودان فی الحقیقت سلطان و غیره  
 خود را از دل و جان بخوار است و لیکن سبب مقدمات طلسمت نیافتند که پیش ملکه قرار کنند با رسته و بر در انظار  
 زود و گفتند شما از طرف ما تمین امر و زنگش بود و ستور العمل بود بیان کردیم ملکه گفت من کار نمی دانم خوب  
 چه شد و ستور العمل نباشد عمل دستور باشد و دیگران که محبتی با سیران نابر عدم عرض تراستند بقتدین قول ملکه  
 کردند و اینها به سبب لوع اطاعت بود که حبشید و باز داشت ایشان و دین گفتگو بود که نگاربری رسیده سلام  
 کرد و این نگاربری که از طرف ملکه واقع نگار بر یکم است ملکه پرسید که ای نگار خزانده داری بگو گفت بی دارم  
 لیکن خلوت بخوام ملکه خلوت کرد نگاربری تمام ماجرای رسیدن شاهزاده و رسیده مشکین سوار و کشتن ان  
 شکل و دیوار و تعریف کردن ملکه طریقه کمر از جمال و خوبی ملکه بهش شاهزاده و گفتن شاهزاده که صیت او دختر حبشید  
 سیه قیامت بعد از ان معاینه پیشش طریقه کمر بیان کردن همه را بر من ملکه سانداید این را گفت  
 که این اسیران طلسم قریله آن شنبه ده طلسم کشید ملکه حیران شد و ناستماع این خبر متعجب ماند و در دل خود گفت  
 سبحان الله خرد را ما هم رسید و برادران حقین میدانست که کسی که باین وضع داخل سر حرمین سوار شود و شکل  
 بکشد بی شک بهر دوست ازین متعجب شده و از رسیدن معاینه شود متعجب از شاهزاده زبانی نگاربری چون این  
 خود بخود عجیب به خاطر سس رسید که بکمر بطریق نیا برود و شاهزاده را از در بر چینه که چگونه کسی است این کار با خود  
 کرده تنها به تغییر لباس همراه نگاربری روان شد شب بود به تمام طریقه کمر رسید و از در نکل به جمال شاهزاده کرد و  
 نکل کردن عاشق و بیقراری کرد و به لعل استاد شده سمنان آن شنبه با نیزه کشید که به فصاحت و شیرینی ادای کند

دیگر تاب نیاورد و بر پشت به تمام خود از کمال بقدری که در شش شناخته شده و با هم رسید رفتن خود را پیش برد  
 موقوف کرد و سبب علوانی فرمود که تو سیران را بدو است و خدمت مردم برود و باد برسان و بگو که من هم بعد از چند  
 خوابم رسید سعادت ممکن شد که دیگر خدمت زندها جانشین بر پیشی در طعام سلطان و شاهزادگان و غیره کرده همه  
 به پوشش ساخت و احوال آنها حاجت نگذاشت و معلوم می شد که در یاد معنویان خود و رباط عشق سیر می نمود  
 و سوار این فکر دیگر نداشتند و محبوبه های ایشان با خواص خود که سینه پوش و غیره باشند و در میان بشل ایستاد  
 میروند و بهیچ میبارند و به شیب موافق ضابطه طلسم از سینه پوش گرفته تا مرد و پدوشش همه به سینه پوش ایستاد  
 تا حال تمام کسی گرفتار نشد و اندر فریسی بخورد و اندر القسه بعد از آنکه آنها را به پوشش کرده بر تنها انداختند  
 عربی سبب و غیره و آن اسیر که در قید رفته بود و آنها را نیز به پوشش کرده آورد و اندر سعادتانی نادره که با آن حال  
 بر بان این را برداشته متوجه شکر همیشه پدید شد و در دل بسیار زد و می گفت و آه در بیج صد هزار  
 در بیج ازین جوانان نامور و دلاوران و الا که که همیشه بخوابان تا راکش و من با سلطان و عهده کرده بودم که در  
 طلسم بکار تو خوابم آه و غرض آن این بکار آدمی که بگشتن میسر و این چاره را حاجت نظام می سپارم حکم امانت  
 جانشین را که کنم سبب می شودم و گاهی با خود فکر می کرد که آنها را برداشته بهش ملک سعادت و به پوشش باور  
 محفل افروز و ملک طبع به سوار این را هم ممکن نداشت چرا که سبب طاعت آنها با طبع محکوم حکم جانشین  
 بود و حکم او را تخلف کردن باعث هلاک خود میباشند و اندر دوزخ سید و نشان نیز گریان بود و لیکن چاره  
 بجز اطاعت جانشین نداشتند این را در راه گذاشته دو کله ز حال ملک عشق و شکیبایی بوی خیرین پوش و غنایم  
 که چون ملک سعادتانی را با اسیران طلسم مرض کرد و دوزخ بر فرستاد و خود از پیرا غی عشق ستانرا و بهش  
 پدر رفتن نگار بری را گفت که ای نگار طره حالتی دارم چه عشق این جوان که دیو شکرول را گشته و ما را از روزگارین  
 برادر و اول هر غصه است و بودم که آن بید دولت را که در حق مردم چنین و چنان گفته سبب را سنا هم بهین داده رفتم بودم  
 اما چون او را دیدم از خود میدم و بقول میخان برین تحقیق معلوم است که سنگتیه طلسم شکیبایی سواد و زوج من باشد  
 و اول علامات او گشتن و دیو شکرول است انهم بطور پوست لیکن هنوز منکلات عظیم درین طلسم بسیار است  
 چون این جوان از عهد گذشته این ان کا حقه برآید و بر تخت خاص عیبتان بنشیند خاطر من جمع می شود که او  
 بر استی طلسم است و خدا نخواسته درین بین اگر او را مغرضی روی و در پس ما را یا چه که در فراق او هلاک بخیرم  
 نگار بری گفت ای ملک افان صاحب قتل که شش طلسم گشوده خود را تا اینجا رسانیده و تا حال کارهای عظیم از وی  
 بپوسته بطور آخر است چنانکه بر شما را با جمیعیت آن جاودان شش شهر و دشت بهشت گزیده و  
 شش ستان را فتح کرد و حکام آنها را تابع خود گردانیده و دیو شکرول را گشت اطلاق جاودا خاک برآورد

از دست جانگاه نجات یافتند البته که از عهد فتح این طلسم نیز با سزا بر آید بلکه گفت البته جن است لیکن از  
 ولم و اضطرر است جن تعالی مقدر حضرت بود و غیر علی سلام او را برود و بر تخت خاص عیسان بنی ناز تا این  
 از ولم بیرون رود و نگاربری گفت است اما گفت ای نگاربری پس ما را چه لازم شد که یکم تبه خور با دنیا  
 و دل او را که در محفل افروز نیست و ما کو هر کس است بتازی که بر ما هم و بسوی خود مایل کنیم اما ترا باید که خدمت سیر  
 فرمای این سنا برود و ما برود خود بگیرد و ما را در ضمن آن بتقریبی به کاران بودشی چنانکه نمایان دل او را بر دست ما  
 گرفتار سازی و ما از اینجا که بیماری قهر دل افروز میفرمایم و نگاربری سینه خورم رفت چنان کنی که سنا برود با شعیان  
 تمام در آن قهر داخل شود و نگاربری قبول کرد و گفت اگر حکم خود را بیکم از اینها با خود میفرمایم این کار را کنیم چرا که صحبت شما  
 زاده با او با انفل که گفته فرمود منتاری بهر مصلحت وقت دانی بعل نگاربری زمین خدمت را برود و دست اینجا  
 بلکه فرمود که ای دل افروز برای قهر خود نمایی که با بدولت برای سینه خورم آمد و قهر دل افروز قهریست که ما بین حد  
 واقع شده با این کیفیت که تا سه روزه راه نمی آید انسان و در راسته و رفتان بید شکسته و در میان رودخانه است  
 و آب رودخانه از چشمه که زیر و رفتان از می آید و در سطر این راه هر دو طرف رودخانه دو درخت کلان میباشند  
 که از هر دو رفتان کلان از دو ان جان نیز نسبت بجای دیگر و لک نشاء لطیف ترست رودخانه نمایان و وسیع و همین  
 ترست آب شفا دارد بلکه بل سبزه قهری بران بل نمایان و یکی از مقر بان خود که دل افروز برای نام دارد و نگاربر منانه  
 فرموده بود و آن قهر نیز دل افروز نام داشت پس موضوع باعتبار طبیعت و نظارت و طراوت آب و هوا و عمارت  
 و لک نشاء و کمال خوبی است البته نگاربری پس طریقی که برای آمدن باذن ملکا احوال ماضی او را با ما فی الغیر به پیش  
 انگیز باز گفت طلب انگیز گفت بلی این با برودی مستانه چشم جاودانه و بازوی مردانه و صورت جاودانه قابل نیست  
 که هر که بنیادی اختیار و دیوانه می شود بلکه که البته جن بجانب است چرا که جن اوست اما سنا برود و روز و شب در مقام کار  
 انگیز همان بیور و زیور بخاطرش رسید که برود و این طلسم را هم بیاید شکست تا دیدار ملکا مشکین بوی میست  
 از طرف انگیز احوال طلسم بر سیر گفت ملا که اوست نوم این اول سحر حدان طلسم است چون از نجاست روزه راه بطرف  
 ویت راست طی کرده روی بر دوازده طلسم خواهی رسید اگر چه ضابطه نیست اما اگر حکم شود با شمار بر تخت بیدار  
 برود و شش بر بنواوان تا در دوازده طلسم باسانی و در طریقه العین برسانیم سنا برود فرمود هرگاه که اینکار خلاف ضابطه  
 طلسم است چرا که در عوض این مای دیگر از احتیاج افتد نگاربر خواهی آمد و طریقی که نمیشد بدو گفت شهربار من هم بر  
 آنالیش مرضی مبارک است بطریق واضح رسیده گفته بودم دلا و لا در اینجا برای شهربار پا و درودی است  
 البته سنا برود راسته و رفتان و کنار نیز را گرفته روان شده و بشوق تمام جلد میرفت جانی با فضا و مقامات  
 و لک نشاء شهربار می آید از نهایت شعیان ما شام راه یکشنبه روزه طی کرد و ز روی اقتضای دیوانه از سواد

قهر دل افروز بنظران فرخ روز و آید خوشنخت سیدم با خود گفت که اگر چه در روی تقی بسیار گریه  
 اما بجای خوبی رسیدیم که چنان قهری بنظر می آید و بنظر با سبام پری در یک لحظه همه جا مآخانه است انجام خط خوارم کرد  
 اما چون قهر تو زد و در وقت نماز نکشید و در روز خانه و مونساخت و نماز را ادا کرد و زیارت خواند پس  
 قریب شبام بر و از قهر سیر سیکه و طرد و بدید و در میان اول زخاوم و خرد متکار و صاحب زیاده از خود افزون  
 ماز نماز کرد و از نشسته بود و در شام سلام علیک کرد و به جواب داد و نود و نهمین آن شهریار را آورد و در  
 نخستن جان خود را نشان داد و گفت اینجا جای نخستن من است اندرون میروم ای شهریار اگر چنین اراده دارید  
 پس اول نامه را بکش بعد از آن اندرون شریف میرساند و فرمود یعنی بگفتند ای شهریار تو خود انصاف  
 بد که در خانه خود اگر مردمان خود را قرض نمای که کسی را اندرون نگذارید و باز کسی داخل دولت سکه شود شما هم  
 خود را زنده میگذارید یا میکشید بنده را و اگر گفت راست میگوی گفت شربت خدا بر ذات مالیت پس  
 انجام آقای ما را منع کرده خصوصاً او که جنف نتوان ست اگر مردمانی را در قصر خود به بند حال اندازد نام مرد میرا باشد  
 ملازمان خود را البته که زنده نگذارد و نشان داد گفت مرا نمی دانید که من ملک شایم و اینجا همه جاها خانه من است اما مانعی نیست  
 خاک قدم ما را تو تیا میکنی گفت نه این رسم بلکه اگر مرضی شریف باشم نام قدری از خاک پای مبارک گرفته بجا  
 سرمد و چشم بکشم اینجا پیش من نشیند خدمت کنم و لازم ندید که بتقدیم رسانم این نمی شود که در چشم  
 نگهبانان خاک انداخته در خانه یعنی ناموس سلاطین داخل شود و تو تیا از چشم من موی سرفکیند نشان داد  
 فرمود من شتاق تماشا قهرم و در نخستن پیش شما که بنده منتظران چه حاصل گفتند امشب بند و بیت زمانه با شما  
 ست فردا و شاه از اینجا شریف خواهد بود و هر قدر بزرگدردی که خواسته باشی میر خواهد شد و امشب که دخول  
 هم میر خواهد شد زیرا که باد شاه عیثان ملک مشکین موی غنیرین پس خود بر دولت سیر شریف او دست  
 نشان داد و گفت سببی طالان سنگدل اگر چنین است فردا دخول تشک چکار می آید البته که امروز اندرون داخل شدن  
 و بعد که من بسیار شتاق و غایبانه و محبت او را می بازم شما بر من ظلم میکنید که مانعی نمی گوید گفتند ای شهریار  
 چنانکه همان ملک شایم خود را میگوی و الا نه اگر دیگری این سخن میگفت اندر سبامی رسانیم از نجابت و بزرگی شما بپید  
 بود که در حق زنان با عصمت و عفت و سلاطین با شوکت چنین حرف تنگ مینویسد و حقیقت است از ۲  
 دست نام میدید از ایشان چه جز بشمار سیده این مرتبه خود از شما این سخن را بر داشتیم که بزرگوار و صاحب  
 خاندان عدد گفته می نویسد لیکن اگر باز چنین کلمه فرمود پس یقین برانید که اگر از دست مالی او بی و دیگر در جناب شما نیاید  
 خود را بکشتن شما می و هم با بدست خود خود را بکشتم اینجا نوعی این سخنان را ادا کردند که نشان داد از گفته خود  
 سببمان منقل شد سر نجابت پائین انداخت لیکن دل او برای ویران ملک اضطراب تمام داشت و از ریشه

سیرون

نامی



بخاطر او را می یافت لیکن هرگز بخاطر او نیامد که خود را بطریق سابق از نظر غایب افتد و غل قصر شود که با این ترمین  
 خاصیت لوح از دل او ان وقت فراموشی مطلق شده بود پس از انجا برآمد چهار دو قصر کرد و بر تاراهی پیدا کرده خود را  
 بقصر رساند هرگز چنین رای نیافت زیرا که آن وقت که زبانی در بانان از آمدن ملکه درین قصر سینه شیان ترست  
 ناچار شده باز بر سر دروازه آمد با تمام سخن با دربانان حرف زد و انجا بان سخنان و جوابت خدا القمه شاه  
 زاده بسیار حیران بود و شک دل کرد و ناگاه لکاپری از درون برآمد و پرسید که او را ویدست یافت  
 که از خاوان طرب اکثریت فرمود ای لکاپری او که واقعت اسیر بلکه اصل بانی این بنام بود گفت لیکن شاه زاده عالم  
 چه میفرمائی و اینجا چگونه تشرف آوردی کثیره حالا از او از دست یافت که شما آیدت اند و فرمود حیث این شاه  
 زاده کی که من دارم و لعنت برین همان نوازی که شما دعوی آن دارید بان غرت و یا این دولت که یکپاس  
 شده سرگردانم و منت این ناپاکان میگنم کسی مرا راه نمی دهد که از درون قصر بروم ناچار تری دیگر چه رسد و حرف  
 چند میفرستد که بروم نتوانستم داخل شد لکاپری گفت ای عالی قدر حق بجانب این چهارده است زیرا که ملکه بسیار  
 تنگ و واقع شده نام مرد پیش او نتوان برد از ترس جان خود این سلوک با شهر یار کرد و چرا که امشب ملکه  
 خود بدولت درین قصر آمده است و در فرمود خانه ات خراب شود و شکست تان جمال ملکه ام لهذا نام او را درین قصر  
 شنیدم همیشه ترس می دارم و الا نه سینه خندان جان نیز نیست که اینهم سماجت داشته باشیم پس برگاه  
 او بنات و درین قصر خاکی بکار من آید لکاپری دست نشانده و در گرفته عمارت که مطلق بیرون بود آورد و نشانده  
 و گفت ای شهریار بدولت اینجا آرام کن از طعام با کینه و فرسخ خواب و خود نکار از مرغوب هر چه مطلوب  
 باشد حاضر کنم امشب را و اینجا بگذران شاه زاده فرمود ای ناپاک چه میگوی اینها را که تو میگوی چه خواهم کرد که من  
 عبد البطل الذکر و محتاج فرسخ خوابم که باین سخنان تو خوشوقت شوم برستم که دانی و توانی ناری بکن نام ملکه را  
 بکثیر بنیم که در شتیان او نزد یکست قاتل کینه از دهنهاست حال می شوم امشب که او در بنار سید  
 و حسن اتفاق افتاده و چنین میگوی ای ناپاک لکاپری خاتون تو نمی گفت و در حق من که تو شوهر ملکه هستی زیرا که کشنده  
 دیوش نکل و شکسته طلبم نکن سواد البته که زوج دوست حالانکه انجا را از فضل الهی برست من بظهور آمده و خواهم آمد  
 لکاپری گفت ای شهریار هنوز طلبم که کشته چون طلبم شکنی و بر تخت خاص بنشیند بریزد ان عیب تمام  
 مع ملکه مطیع و منقاد تو خواست و وقت هر که را خواهی بگریه بگیر و هر کدام را خواهی کینه گردان لیکن بالفعل او صاحب  
 اختیار خود است معذرت خود از نام مرد نیز است نشانده گفت عجب است خوب ای ناپاک لکاپری برو  
 پیش ملکه طاهر کن که شکسته شش طلبم اما سعاد کو بر پیش نشانده همان در این مقام شده باری بطلبید  
 در حق او هر چه حکم شود گفت بلی چرا که اگر مار نمی گشت هم ازین عرض کردن که البته بگفت چرا که سعاد مطیع ملازمان عالم

شده و دختر خود بنیاد علی داد و با پدر ملکه چه بر میا کرد و اکنون او را خاطر داد و سعاد این قدر غیرت خوا بود که خاطر پدر خود را  
 رعایت نخواست و کرد و ستاها را گفت ای مادر عثمان اینها را نمی فهمم بر قسم که باستانه او را امشب کی نظر من بنمای و الا دست  
 از تو بر ندارم نگار پری گفت بی من که مگر هم هر چه خواهی بر من نوازش فرمای سنت دارم ستاها را و فرمود ای ما پاک  
 من با خاتون تو که تا شب و روز یکجا بودم چه کردم که با تو نخواهم کرد اما تو همین سست که ملکه را بمن نمای انقضه نگار  
 بعد از آنکه ترازوهای بسیار بر زمین زد و گفت ای ستاها را و ملک قدری قسم می توانی که بعد از ده دست ساعت ملکه  
 تمامت ای تشبازی خواهد کرد و تشبازی ندارد و بیرون قصر فلان طرفه و محراب صید از تو ملکه اوست بر کوار می  
 نشیند و کوار او را کینزان می بینانند و حرکت تن می و بند میخی که چون بسیار بلند میشود از دیوار قصر نمایان میگردد  
 ستاها را یک گوشه می نشاند البته که از جمال ملکه دین صورت در نظر ستاها خواهد افتاد و بقدر که مقدور است زیاده  
 برین مجال دارم این هم گویا بر جان خود بازی میکنم فردا زام مرا زمار یکسخت خواهد بود ستاها را و تو وقت نشد و نگار  
 پری مهربانی بسیار کرده و خاطر او را از غم مطمین کرد و اینها گفت پس تنها با فعل انجامی نشیند بعد از ساعتی  
 من آمد و شمارا با مقام می برم ستاها را و گفته و سواس دارم برو و بازیهای نگار قسم خورد و بروقت پیش ملکه  
 مشکین موی آمد و طریقه بکینه و غیره بازیان با و طلمت به حاضر و در آنچه باستانه را و قرار کرد و پودعه را بیان کرد و گفت ای  
 ملکه خاطر مبارک جبار که شاه داده بخواه مشتاق تو شده که محفل افروز نیست سعاد را با جمیع بازیان طلسم فرات  
 کرده پوسته دوم از عشق شما میبرد ملکه او را ازین کرد بعد از ساعتی رفت و در کوار نشست نگار پری با طریقه بکینه را و  
 سخنان گفته بخدمت ستاها را و آمده او را بر داشت و به مقامیکه میداشت او را ستاها را و میزد و سیح در  
 پای دیوار قصر و در که بر داشت نام تشبازیست و بریزد آن منظر آتش دادن استاها را و اندک می بیند که بعد از ظهر  
 بر تروی از بالای دیوار قصر فریاد زد که خوار ملکه بر کوار نشست آتش بازی را آتش بر نشید قریب به اقسام  
 را آتش داد و زدها تنه بسیار بود شب روشنترا از روز شد ستاها را و متوجه دیوار قصر و زامگاه صدای جگر جگر  
 از نجیره های کوار به گوش نشینان رسیده کوار و شرف بر دیوار شد ستاها را و برقی دید که در بر سیاه می و خشمید یعنی ملکه  
 مشکین موی را و در که ماتد به میات و لباس سیاه داده و بر دیوار پیش بیا و سید جبره او مانند افتاب می  
 و خشمید ستاها را و همین که نظر بر آن رشک قمر افتاد و فی اختیار دل از دست داد محفل افروز و سبزه نخت و غیره را و او  
 مطلق کرد ای از جگر کشید و مضمون این بیت مشهور را او کرد بیت می شنیدم که جان جانانی ۲ چون بیدم  
 هزار ضحائی داده دروغ صد هزار دروغ این چه حال این چه داست که این دلبر دارد و یار و یگر کوار مشرف دیوار شد و بر تو  
 جمال ملکه باز و چشم ستاها را و ملوک در شد یعنی برقی بود که سر ملکه خشمید و ستاها را و مردم بخود می گردید تا به  
 ستاها را و ملکه را همین طریق دید و دیگران آتش بازی میکرد و خوان شهر را و نظار بان تشبازی میکرد و تا اینکه خرم

هر شاهزاده چنانچه بخت ملکه از گهواره فرو آورده بر تخت نشست و آن محبت بزرگ و بکر منعقد گشت این طرف شاهزاده  
 از کمال حریت و مسرت بخود بود چون بخود نگار پری گفت ای سبزه باده دیدم چه حال داری گفت جالی دیرم که از آن  
 بهتر نباشد و بجالی رسیدم که از آن بدتر نباشد شروع بگریه کرد و گفت ای نگار منم برود و کار که تا صورت این ماه  
 تو بان را ندیده بودم همین بوسه دیدن داشتیم اکنون که او را دیدم و قدری کل نظاره کلشن حال میدم و راز  
 صحبت او حالتی دارم که کس را مباد چون من مستی بکافران برای خدا و حضرت مود و نعمت علیه السلام بهر طریق که در  
 توانی ما را بجلس او ببرد اگر بجلس نمی توانی برو باری اینقدر بکن که مراد او عمل فقر کرده بگوشت غنی بنشینان تا خاطر جمع تمام  
 نظاره حال او کنم هر قسم ازین احسان و بار من بخود را معاف و معذور دار نگار پری گفت ای شاهزاده میدانم که توسی  
 و قتل من میکنی خوب بیافکاری بخاطر من رسیده خدا کند راست آید سبزه باده را برود بچه که پشت دیوار قصر بود آورد  
 و گفت بنشین من مبروم و عاقبت خود طرب انگیز را از احوال تو مطلع می سازم بلکه او تواند ترا ازین راز داخل فقر کرد  
 این را گفته بدو رفت شاهزاده نگاه انتظار بجانب او داشت اما نگار پری باز بنحوت ملکه آمده احوال شاهزاده را  
 بیان کرد ملکه بمنبرین بوسی مشکین موی خرم و ستوان کرد و از نیایب طرب انگیز و بچه مذکور را بکشت و شاهزاده را از خوش  
 نژاد یک بود بر چهار طرب انگیز آید سلام کرد شاهزاده که آغاز کرد که ای طرب انگیز با آن شو که بنان سلوک بابا کرد  
 و ما را القدر مستودی یا باین بی نکلین که پروانه دار بر گرد این قصر میگردم و کسی نمی پرسد که کیست گفت شهباز  
 دران مقام اختیار من بود و درین مقام افتیاد و بیکر سیت شاهزاده پرسید که صاحب این مقام کیست گفت صاحب  
 مقام که دل افروز پری است اما اختیاری با او هم نمائند چرا که چون آب آمدیم برخواست باد شاه بستان ملکه مشکین  
 سو او خود سبزه باده را آورد و شاهزاده فرمود مگر ملکه را رضی نخواهد بود که ملکه گفتش و بقول تو زنی با نما و نقابم داخل  
 قصر شویم طرب انگیز گفت نگار منم از خارج آن تنه خوی شعله رو خیزد و چه در مجلس او نام مرد مذکور نمی شود  
 و از بیکر سیتش طلبم را کشود بد بملکه پردای نیست چون این طلب را کشود بر تخت خاص متکین خود با وقت  
 ملکه از شهادت صاحب شود بلکه مطلع و فرمان بردار است ما کرد و شاهزاده گفت بهمه حال آن بدوشت موقوف است  
 بالفعل مرا - انورون قصر میرزا تماشای جمال او از نزدیکم طرب انگیز بنشیند و دست شاهزاده گرفته از راه مذکور داخل  
 قصر شده مشروط کرد که خردار بی اعتدالی نخواهی کرد و گرنه من کشته خواهم شد و تو هم در بکافران مبتلا خواهی شد شاه  
 زاده قبول کرد روان شد و طرب انگیز در راس شاهزاده و او میگفت که ای شهباز طرک شلم باری آنچه من تعریف حسن  
 ملکه کرد بودم راست بود یا دروغ گفت آنچه تو گفتی و چه چندان دیدم ای طرب انگیز چه می پرسی که بوسش با اختتام  
 و دل من در عشق او بجا نیست اما تو و وصفت او را بشن من تعریف کرد و بود یکی سفت جلال افتاب مثال او را  
 کرده بود و دیگر تعریف خلق و شیرینی سخن و گرمی گفتگو و حرمت او را کرده بودی جمال او را که دیدم زیاده بر تعریف بافتم

اما از صحبت او بهره مند نشدم که صفات دیگر و معلوم کنم طرب انگیز گفت اگر قسمت شناخته شده با دوست الیقا این هم  
معلوم خواهد شد موقوف بر وقت است شناخته شده است با فضل که میروا و بر من ثابت شد که در بانان او با من این  
سلوک کردن مال آنکه همه جا درین ملک شایسته نبوده همان گفته محبت مرا حسب خواهی آید و در پس رسم همان  
نوازی چنین بود که ملکه سخما بجا آورد طرب انگیز گفت ای شهنشاه و مقامات دیگر تو ماکم بودی و اینجا تو عاشقی پس  
در که چه حقوق اول قدم داشت اینجا هر که خواری و ذلت کشیدی بمقام دلدارای دخت رسیدی و دیگر آنکه همان نوازی  
چه موقوف برین است که انجلیس یکایک در بغل مرو بجان نه نشیند بلکه این طبع هماننداری طریق عورات ذات العلم  
نه دستور بر دوشینان محبت پس ماورای این امر هر چه لازم ضیافت باشد از در بانان سر انجام نمی توانست  
شد تا بر یکی چه رسد شناخته شده فرمود پس تو چنان نحو سلوک با ما کردی گفت که عاشق من بودی که سلوک نمی  
کردم و از زبده من نازیده ملکه زمین آسمان تفاوت است القصه شناخته شده را در مقامی آورد که تخت ملکه مشکین جوانها  
رو برو بود با شاه ملکه مردم از پیش رو گذار شد و نوازنا شد و خوب به پیش شناخته شده مردم نظری بجانب ملکه  
میکرد و ای سر و میکشید و عشق آن نگار بمرتب در دل آن شهنشاه مستولی شد که از شهنشاهت گرفته تا محفل افروز  
عشق چک الفت میخیزد او غالب نیامده بود اما طرب انگیز و نگار پری هر دو متوجه مجلس ملکه شدند و وقت رفت گفت نه ای بانا  
اگر کسی اینجا بیاید بهر سده که تو کیستی بگویند که همان دل افروزم که صاحب محبت شناخته شده قبول کرد اینها رفتند  
و صحبت رقص شروع شد ملکه کای تماشا میدید و کای بجانب شناخته شده نگاه میکرد و ما و میکشید و زنده میکرد و کای  
جهان ادا دست را حرکت میداد و هر تنه ناز و کرشمه در کار آن شهنشاه کرد که او را طاعت نفس و زویران مانع از احتیاج  
شد چنان آبی کشید که تا کرد اینتر رسید و مضمون این بیت امیر خسرو و ملوی علیه الرحمه بزرگان او جاری کرد و بیت  
ناله را بر چند میخوانم که چنان برگزینم ۲ دل می گوید که من تکیه کنم فریاد کن ۲ ملکه این آواز را شنید گفت بان  
این آواز مرو و اینجا از کجا آمدی گفتن کنیزان و دیدند و بر سر شناخته شده رسید و احوال پرسیدند شناخته شده در جواب  
بمضمون این بیت مترنم کرد و بیت همان دل افروزم و دلداد این سلام ۲ این شاه که مردم گشت در نیم نگاهم ۲  
برای خدا از طرف من در خدمت او عرض کنید با من نا صبور را سوی خود از وفا طلب ۲ با تو که پاک دامن صبر من از خدا  
کنیزان پیش ملکه آمده احوال را بیان کردند ملکه فرمود او را پیش من بیا و بر پیشم بگویند کسی است کنیزان رفت گفتند  
برخیز ترا ملکه می طلبد شناخته شده برخواست گفت سه برین غم و در جان نشانم رواست ۲ و مضمون این بیت را  
در راه تکراری کرد ۲ ماه من چون مرا طلب کردی هست ۲ ستر قدم کرده میروم چون ماه ۲ آنگاه چون شناخته شده را لاکر راز و بر  
ان رشک قمر آورد و در ملک صورت خود را بر شفته ساخت و زویران نگاهای بجانب شناخته شده کرد که بیم آن بوده که آن  
شهنشاه از کمال عشق میات را در بازوی اختیار باین مضمون زبان برگشاید نیم عمر نوازی که قتل عام کنی ۲ نغز و بافته



اگر غمزه را تمام کنی به ملکه در ظاهر زهر خندی کرده گفت آن دل افروز کجاست ترسان از آن چون مکاران آمده حاضر  
 ملکه با او شروع بچنگ زد و بازی کرد چه گفت چون ای مار عصابی همان تو بیرون مرا حاکم بودی و در مجلس سلسی من  
 آوردی تا انجام خبری و سبک و تقصیر این بیچاره خود صحبت البته که تو او را آورده بعد از آن رو بکنی آن آورد و گفت که این  
 بی تقصیر را که بنام جهان وار و بر کسی دل افروز نیست اندوختل افروز را زیر تنبلی است تا عجزت دیگران شود دل  
 افروز عرض کرد که ای ملکه جهان بنا ما از انصاف میدست که بنا بر مرا بکشید من بهر که صورت او را بهم ندیده ام چه میگویم  
 کسیت و چکار است ظاهر این کار باغ افروز باشد ملکه گفت خوب دل افروز را بگذارند و باغ افروز را بکشند است  
 میگوید و این ابام باغ افروز دست خنده بود باغ افروز گفت جهان بناه تحقیق باید کرد و کار نیست بلکه این افروز دین  
 ابام استحقاقی داشت ملکه گفت پس او را بکشید و تقصیر همین طریق من افروز حواله کل افروز  
 حواله عشوه کنیز کرد تا نوبت بطرب انکیز رسید و طرب گفت ملکه این شکل یک چشم علی شود که از زمین مرد و بیگانه باید  
 پرسید که در میان این مجلس کرامت خواهی و دوست میداری بر این میخواستی دوست او را بکشد که با تو میبخشیم  
 ملکه گفت خوب است بهر سندی چون از شما نزد پرسید توان شمر بار برخواست بای تخت ملکه را دوست داد و دست  
 آن تحت نشین حسن را گرفت و گفت ای جان جانان هم از تو ترا میخوانم خنده بر نازنینان افتاد و سازندگان  
 خوانندگان شروع به ترانه مبارکباد کردند ملکه از شرم سر پایین انداخت عشوه کنیز و طرب کنیز و دل افروز دیگر  
 گفتند ای سنازاده چه استاده بر دور بهلوی ملکه نشین که در حقیقت همان ادوی نه همان سنازاده باشد  
 شیر بر صفت و دور بهلوی آن آه چه چشم نشست ملکه از شرم غنچه شد و سر پایین انداخت سنازاده دانست  
 که این همه سنازاده بود و دیگر زبان دورش و اندوه وقت شوق و دانه از آن نفس آگاه کار فرمای کرد سنازاده و بشم  
 بر طاق نشینان که است ملکه را تنگ و بیمل کشید و چند غشتا لوی ابد از لبش بر لبش بر بود معاصره شک کرد  
 بعد از آن گفت که ای ملکه قربانت نمودم به خاطر مبارک سیده بود که این طریق ما را در مجلس خود جا وادی ای من بقیست  
 به چه گویی خوب کردی خوب کردی بیت شکایت ندارم جفا نباشد به که گوی جفا محض مهر و وفا است  
 ملکه تا دیری کلاه پائین داشت و زیر لب بشم میکرد و سنازاده چنان مفتون او شده بود که هر دم ملکه میگوید گفت ملکه  
 وقت ملاک رفتن خراجمت میکرد و دست آن شمر بار میگرفت است تا به صحبت کرم شد و ملکه نیز بسن و آمد  
 سنازاده آن نازنین به چین را که ما و ریش بر نرزد و بد ریش آدم را بود و بهر تبار صاحب بهوش و زیرک  
 و خوش سخن و شیرین کلام و صاحب کمال یافت که عشق آن بهر دم سمت انصاف می پذیرفت و احوال ملکه در عشق  
 آن بلند اقبال و و چندان بود آن شب کمال طبعش طرب کنیز ایند سنازاده از عرق بیفتش که عرق از  
 آفر نام داشت و باغ خرم داشت و چون میدانست که آفر این نازنین بکمالی تعلل من خواهر گفت بهر اضی طرفین

گفتا نموده و چیدن کل شفتا و در گلستان او مضایقه میکرد تا اینکه صبح و میدست اندر او بعد از نماز آنکس خواب  
 کرد تا جاست ملکه و شاهزاده استراحت میکرد و چون بیدار شدند بارون مکرر چند جام عرق روح افزا تر و باغ شد  
 مجلس شش و شفا را کرم کردند و تمام روز آنقدر دل افروز از صدای چنگ و عود و شکله سرگرم بود و در کمرش  
 زرین افتاب بجام سارموب و آمد و قرص سیمین ماه بر او چنگ بر آید شاهزاده آنقدر فرصت می یافت که نماز  
 را او میکرد و باز بعبادت مشغول میشد ملکه مشکین حوا در شاهزاده و نامجو بر سید که ای شهریار منجم که نقل  
 پدرم پیش من اعاده کن که در میان ستمه کانه بر سر او چه گذشت شاهزاده و خود حاشا که من خود چشم خود چهر  
 از وی ندیدم و چه دیگران نقل کردند من هم شنیدم و ای جان جانان ترا این چه لطف کن با منرا پیش تو اعاده  
 کنم ملکه نیز قیاصب انرا فهمیده خاموش ماند روز سیوم از عشرت شاهزاده بود که ملکه نیز گفت ای شهریار عالی  
 مقدار منجم که موجب آمدن شما درین طلسم و کاراییک از شما بطور سید و مفصل شنیدم شاهزاده حقیقت آنچه  
 شدن سلطان و غره و اتون ایشان بهرقت کلوش بری در قاف ذکر و تار شدن درین طلسم سبب اشبه  
 تو جوان پر ترا و آمدن خود از دنیا برای خلاصی بزرگان خویشان خود مع کاریک از عالیه خاقان بنت رکن الکلب بطور بسته  
 بود بهر را پیش ملکه مشکین موی عنبرین پوش بیان نمود سلطان چون سخن را با بخار سیلینوز که از روی ملکه  
 پرواز کرد چنانکه سلطان نیز دریافت بر سید ای ملکه ترا چه میگوید و بر دل تو چه گذشت گفت ای شهریار و دل  
 بهم رسانم باقی این نقل را باز خواهم شنید اکنون شهریار را هم ویر میگوید و عشرت تاکی توان بود بایر که نزدی  
 طلسم مشکین سواد را شکسته مهات را فیصل نمایند بفضل الهی شاهزاده همه عقبات طلسم شکسته و درین طلسم  
 توار کینه هفت طبقه مکان و یک مینت انتا اصفه تا همین که انرا هم باطل ساختی و یک تخت عیبتان جای شما  
 و اطاعت پریراوان میسر شماست ازین هم اطاعت واقعی الوقت بعمل خواهد آمد اکنون آنچه هست سبب محبت است  
 این را گفته برخاست و گفت سواری ما را بیا رنده شاهزاده از حیرت نرود یک بود که بهریت نمود که یعنی چه اکنون باین  
 کرمی با من نشست و در همین دم و فتمم مغرب شد بهر تبه که سواری طلبید و گفت در و دل دارم این بهانه محض است  
 و الا هر چند در و دل داشته باشی باین زودی سلسله سخن مرا منقطع کردن و رفتن و لیل از روی است لیکن هر چند  
 شاهزاده و امن ملکه را گرفت که برای خدا امشب و دیگر با من فردا من بی کار خود خواهم رفته شما هم بروید و علاج در و  
 دل انیام ممکن است گفت نه ای شهریار زیاده حاجت کن اینجا اگر ممکن باشد نمیفرم این را گفته بر تخت نشست و  
 اشاره کرد پریراوان تخت او را برداشته راه هوا و پیش گرفت و دل افروز و نگار پری و طرب انگیزه بهر اوقات  
 شاه تا کسی اینجا نماند به همراه ملکه رفتند حتی آن پسر زال که در پای و رختها بای آنها بود او هم نماز و مصداق پس  
 فی الدار غره و یا بطور پوست شاهزاده گفت سببان افسردیت و برین کاش بود بهر خود را که لازم بود اگر با و میبار



بروی کل بهین ششم به آه سوزان که برود و بر کشید و از روشن زار زار نالید و بادل خود خطای که این مضمون را بکشید  
 علی خزن را تکراری نمود باغی ساقی قدری که دور کند از دست به مطرب غری که وقت گفتار گذشت ای بهشهر  
 از بهر دل زار که مدافعت آن شبی که بایا گذشت به انقصه ان شب بامه دانه دران قصر سهر برود و از کمال سهر باغی  
 چهری نخورد و وقت صبح بعد از نماز و دعا وصال محبوبه حق تمام سلسلت نمود بعد از ان در لوح نگاه کرد و بهین قدر نوشته  
 یافت که ای صاحب لوح تو بقصیر دل افروز رسیدی و ادل برای داخل شدن و قصر بشوق دیدن ملک شکیب  
 در بانان و غیره التماس برودی و چند سعی نمودی حال که لوح با تو بود و از خاصیت لوح هم واقف بودی که اگر از بهر سهر  
 از نظر ناخواب سهر اندرون میرفتی و منت کسی بر خود نمی گرفتی می توانستی و اصلا بخاطر این تیر میر خطور کرد پس  
 چرا که این سهر و فراموشی از لوح بن مکان دوران معالفا از طرف واضح الاصل است زیرا که این معالفا چون معلوم  
 بود و در نهایت طاعت و خاصیت اثر گذار است که دران وقت لوح بخاطرت باو نیاید و سهر مطلق شود و هر قدر  
 رنج و محنت و سعی در وصال محبوب کرده شود بهتر است و لطف یاده دارد و هوای این چهری از حکم و احکام مرقوم نبات  
 دانست که هنوز وقت ان نیامده که رجوع لوح شود چرا که لوح خاطر مبارک او راجع کرده و مشکلات خطوط احکام بر لوح ظاهر خواهد  
 بود و امورد بیکر توافق رای خود عمل کن پس ناچار شد بطرف طلسم که می دانست روان شد و در دل خود از راه تو می گشت  
 که سحان احدی که هم چه علم و بهر سهر فکر داشتند که خبر نیات را هم نگذاشته اند تا بطلیات به رسدنی الواقع لوح  
 با من بود و دران وقت اصلا بخاطر من این تیر میر نگذاشت انقصه راه میرفت و هر قدم باو مجبور میکرد و در فراق او زار  
 می نالید و با خود گفت خداوند از من چه است که ان جان جهان خجسته و بعین شانه او بود که او از روده شده رفته  
 آخر بخاطر ان شهر یار رسید که چون من ذکر عالمه طاقون را در میان آوردم انرا از روی از زمین و ظاهر شد که این جوان  
 زن هم دارد این امری شکی نیستی شانه او شده غیر از این هیچ خبر بخاطر او نمی رسید پس همان شده می گشت چرا که در عالمه  
 خاقون را بهش او گفتم با است نکرم لیکن نداشت سود داشت با این انریشه طی مسافت میکرد اکنون انجا  
 مگر مشو و لوی شکیب موی بهنرین پوشش عوض کنم که او بهر سبب طبع من شانه او کرده را عجیب تان بهش گفت  
 راوی گوید که چون ملک آمد به تخت عجبستان قرار گرفت و دل افروز و طرب با لیکر و غیره نازنینان را جمع کرده سهر و جگر  
 بر کشید و گفت ای نازنینان و ای بهشیتان چه معلوم کردید که من چه اندر گرفتارم و بهر سبب شانه او شده به بهار و در  
 دل بر خاسته آدم گفته شد بر ما که چهری معلوم است گفت ای نازنینان از زبان شانه او شده بر من معلوم شد که اسیر  
 ملک از قبیل شانه او شده بود و چون با که یکی جدا بود و یکی بر روی بر زن و هم دیوانه و عیال ان شهر یار بود و چون  
 من این را از زبان او معلوم کردم تاب نیاوردم و در غایت که اکنون بغیر از یک خود را از شانه منگی و در فراق ان جوان که  
 کنم جاره که کمر ندارم آه در رنج صد هزار در رنج اگر من اینچرا بهیشت می دانستم چرا این اسیر را بهش آن صدای چهری فرستادم